برای یادبود و گرجگذاری به قلم:

استاد مهندس زریاب

گلنار و آیینه

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامهٔ کتاب:

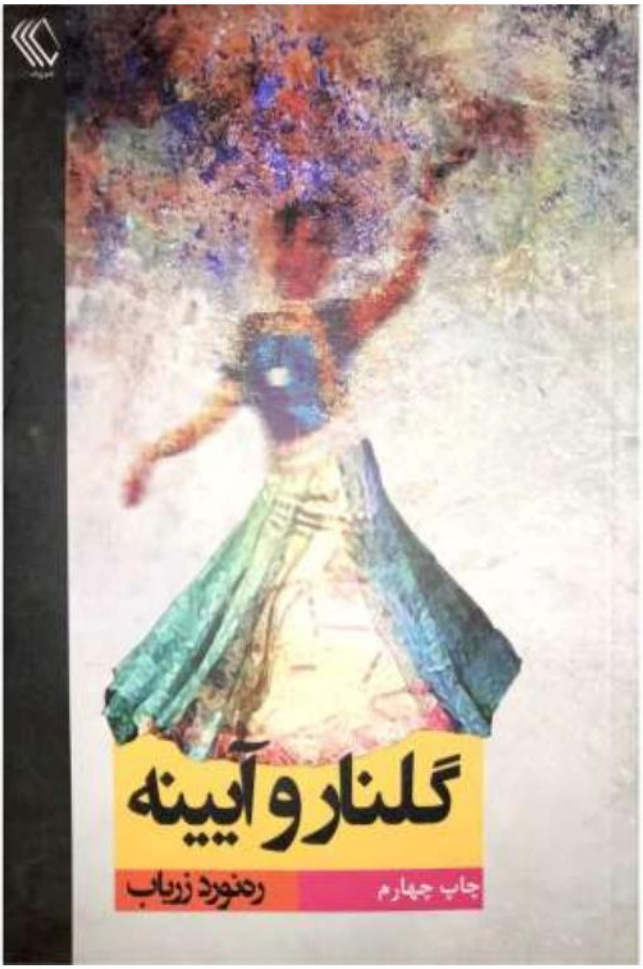
عنوان: گلنار و آیینه

نویسنده: اعظم رهنورد زریاب

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

باز پخش: انتشارات راه پرچم دسمبر ۲۰۲۰

https://rahparcham۱.org



روی جلد چاپ چهارم کتاب

بزرگترین تجلیل و تکریم به نویسنده، پخش آثار و خواندن آنها است!



۱۳۲۳ ـ ۲۱ قوس ۱۳۹۹

آغاز ماجرا

گورستان خاموش، در زیر مهتاب چارده شبه آرمیده بود. به نظر می‌رسید که مهی - همرنگ نور ماه - همه جا را فرا گرفته است. قبرها، مانند آدم‌های خسته به خواب رفته، کنار هم دراز کشیده بودند و سنگ‌های قبرها، بعضی راست و بعضی خمیده، بر بالا و پایین قبرها، ایستاده بودند. کوه‌ها و صخره‌ها، در میان آن مه هم‌رنگ نور ماه، مبهم و ناشناخته به نظر می‌آمدند. بوی دل آویز و خوش آیندی همه جا پراگنده بود. شاید بوی گل‌های ارغوان بود. فضای شِگِفت و اسرار آمیزی بود - مانند فضای رؤیاها. به هر سو که می‌دیدم، قبر بود و قبر بود و قبر بود.

ماه در آسمان به تنهایی جلوه می‌فروخت؛ مثل این که ستاره‌ها را گذاشته بود که بروند و بخوابند. با این هم، در پهنای سرمه‌یی رنگ آسمان، شش یا هفت تا ستاره، چشمک زنان و بی‌پروا، هی می‌درخشیدند و می‌درخشیدند.

و در همین حال بود که من، آواز شنگ شنگ شنگ زنگ‌های پاها را شنیدم. چه طنین سحرانگیزی داشت! آدمی را بی‌خود میکرد: شنگ شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ...

بی‌درنگ دریافتم که آواز زنگ‌های پاها، از سوی آن تک درخت توت می‌آید که آن سوتر، در میان قبرها، مغموم و خواب آلود، ایستاده بود.

آهسته آهسته به سوی آن تک درخت خسته و غمگین رفتم. دیدم که زیر آن درخت توت، کنار قبری، دختری ایستاده است و آرام آرام می‌خواهد پای‌کوبی را آغاز کند. برگ‌های انبوه و خاک آلود درخت توت، نور ماه را نمی‌گذاشتند که به

چهره دختر برسد؛ اما زنگ‌های طلایی رنگی که به پا داشت، به گونه کم‌رنگی می‌درخشیدند و مهتاب را بازتاب می‌دادند. زنگ‌های کوچک طلایی رنگ تکان می‌خوردند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ..

و بعد، یک باره و ناگهانی، پای‌کوبی آن دختر آغاز شد: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ... شنگ شنگ..

و در یک لحظه، همه جا را، سراسر گورستان را، آواز زنگ‌های پاها فرا گرفت و پر کرد. سنگ‌ها و صخره‌های کوه‌ها، این آواز را بازتاب می‌دادند. پژواک زنگ‌ها که از سوی سنگ‌ها و صخره‌ها می‌آمد، با آوازهایی که تازه از زنگ‌ها برمی‌خاستند، می‌آمیخت و همه جا را تسخیر می‌کرد و می‌انباشت: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ... شنگ شنگ...

و در همین هنگام، دختر پای کوبان از زیرِ سایهٔ درختِ توت بیرون آمد. در نور ماه او را دیدم. موهایش خاکستری بودند. چادر سپیدش را به کمر بسته بود. پیراهنش چی رنگی داشت؟ درست معلوم نمی‌شد؛ اما تنبانش هم سپیدرنگ بود.

دختر پاهای برهنه اش را بر زمین می‌کوبید و از این کوبش پاهای برهنه او با زمین، گرد و خاک کمرنگ به هوا بلند می‌شد.

و بعد، چشم‌های او را دیدم که مانند چشم‌های گربه‌یی میدرخشیدند. این چشم‌ها، رنگ رخ داشتند. مانند دو تا یاقوت درخشان بودند. در آن لحظه، من تنها آن چشم‌ها را می‌دیدم: سرخ سرخ، سرخ درخشان و آن آواز زنگ‌های پاها را می‌شنیدم: شنگ ... شنگ... شنگ شنگ... شنگ شنگ...

گورستان از آوازِ زنگ‌های پاها آگنده شده بود. به نظر می‌رسید که فضای گستردهٔ گورستان، دیگر برای آن آواز جا نداشت. به نظر می‌رسید که گورستان می‌خواست بترکد. می‌خواست منفجر شود. در همین حال، ترس و تلوسه‌یی در دل من راه یافت. می‌ترسیدم که این آوازها مرده‌گان را بیدار کنند. می‌ترسیدم که تمیم انصار

برخیزد. می‌ترسیدم که شاهِ بُخارا برخیزد. می‌ترسیدم که قاری ملک‌الشعراء برخیزد. می‌ترسیدم که استاد قاسم برخیزد. می‌ترسیدم که میر قصاب کوچه برخیزد. می‌ترسیدم که مُرده‌گان شِگِفتی زده و حیران بیایند و به دور ما، به دَور آن تک درخت توت، حلقه بزنند و به نظاره بایستند. دلم می‌تپید و این تَپِش، دم به دم فزونی می‌گرفت و ناگهان، آن دختر یک راست به چشم‌هایم خیره شد و آن درخشش یاقوت رنگ چشم‌های او، دیده‌گان مرا سوخت. آه، خدایا!

***

ترسیده و لرزان بیدار شدم. شاید فریادی هم کشیده بودم. بر بسترم نشستم. چراغ را روشن کردم. ساعت دیواری، سه پس از نیمه شب را نشان می‌داد. دلم تُندتُند می‌تپید. عرق کرده بودم. آوازهایی را می‌شنیدم. همان آواز زنگ‌های پاها، هنوز در گوش‌هایم طنین انداز بود: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ... شنگ شنگ...

یک بار احساس کردم که قطره‌های عرق از شقیقه‌هایم پایین لغزیدند. به بیرون نظر انداختم. پشت شیشه پنجره، شب سیاه خفته بود و بی‌صدا نفس می‌کشید. شب، چنان خاموش بود که انگار مُرده بود. تنها ساعت دیواری، تک تک تک صدا می‌کرد و از گذشت زمان خبر می‌داد.

سرم روی سینه ام خمید و بعد، به نظرم آمد که آن دختر، با موهای خاکستری و با چشم‌های یاقوت رنگش، در بیرون، پشت شیشه پنجره، ایستاده است. به نظرم آمد که اگر پنجره را باز کنم، او را در میان تاریکی شب خواهم یافت و درخشش چشم‌هایش را خواهم دید.

خواستم برخیزم و از پشت شیشه بیرون را نگاه کنم؛ اما، یک‌باره متوجه شدم که آن دختر پایین تخت خوابم نشسته است. موهای خاکستری رنگش پریشان بودند و چشم‌هایش دیگر نمی‌درخشیدند. لبخند محزونی بر لب داشت. از سراپایش اندوه می‌تراوید.

بی‌اختیار و شوق زده پرسیدم: «تو این همه سال کجا بودی؟»

دختر خاموش بود. باز هم گفتم: «رَبابه، سی و پنج سال می‌شود که ترا ندیده ام. تو کجا بودی؟»

بی‌آن که به پرسشم پاسخی گوید، با گونه‌یی التماس پُرسید: «تو آن قصه را نوشتی؟»

صدایش می‌لرزید. با همین صدای لرزان افزود: «به یاد داری... وعده کرده بودی که بنویسی؟»

مانند این که انتظار همین سخن را داشته باشم، به کاغذهایی که بر کف اتاق پراگنده بودند، اشاره کردم و گفتم: «میبینی که شروع کرده ام!»

دختر خم شد. موهای خاکستری‌اش بیشتر پریشان گشتند. کاغذ سپیدی را برداشت و بر یگانه کلمه‌یی که بر پیشانی آن نوشته شده بود، خیره شد و پرسید: «این چی است؟»

گفتم: «نام تو است... رَبابه!»

و ذوق زده افزودم: «نام این داستان هم رَبابه است. میخواهم نام داستان رَبابه باشد!»

با ناخوش‌نودی انگشتش را روی آن کلمه مالید. انگار می‌خواست آن واژه را، واژه رَبابه را، از روی کاغذ پاک کند. در این حال، با گونه‌یی از دل تنگی و ناراحتی، گفت: «نی، نی... بنویس گلنار! من گلنار هستم. نام من گلنار است. آخر به تو که گفته بودم!»

کاغذ دیگری برداشتم و بر پیشانی آن نوشتم: «گلنار»

دختر از تخت خواب پایین شد و بر زمین نشست. ورق‌های سپید کاغذ را یکی یکی

نگریست و گفت: «اما اینجا که چیزی نیست. بر این کاغذها هیچ نبشته‌یی نیست!»

شرمیده و خجل گفتم: «هنوز نتوانسته ام شروع کنم... میدانی، سال‌هاست که کوشیده ام شروع کنم؛ ولی نتوانسته ام.»

دختر گفت: «همین حالا شروع کن!» و زاری کنان افزود: «بنویس... بنویس!» درمانده و ناتوان پرسیدم: «نمیدانم.... آخر نمی دانم که از کجا شروع کنم»

دختر گفت: «از همان نخست شروع کن؛ از همان شبی که من پنجره را باز کردم.»

سپس، کاغذها را به دستم داد و مصرانه و پی‌هم گفت: «بنویس... بنویس... بنویس؟» اتاق پُر از آواز او شد: «بنویس... بنویس... بنویس!»

از هجوم و فشار این آواز، اتاق می‌خواست بترکد؛ می‌خواست منفجر شود. می‌ترسیدم که همسایه‌گان بیدار گردند و به دیوارها بکوبند که این وقت شب چی خبر است؟ این سروصداها چی هستند؟

ترسیده و شتاب‌زده قلم را برداشتم و گفتم: «می‌نویسم... همین لحظه می‌نویسم...»

و نوشتم. شروع کردم به نوشتن. حالا دیگر می‌دانستم که از کجا آغاز کنم. همه چیز برایم روشن و ساده شده بود. آواز او را می‌شنیدم: از همان نخست شروع کن؛ از همان شبی که من پنجره را باز کردم...»

ها، درست است. از همین جا آغاز می‌کنم... از همین جا آغاز می‌کنم... از همین جا... از همین جا...

يک

در آن سال‌ها، در آن سال‌هاي دور، من بيست و يك ساله بودم و عادت كرده بودم كه هفتهٔ يك بار بروم به زيارت تميمِ انصار. روزهاي سه شنبه مي‌رفتم. و هر بار پياده مي‌رفتم. از كوچه‌هاي آهنگري و هندوگذر مي‌گذشتم و به گذرِ خرابات مي‌رسيدم. بعد، از كنار آرامگاه شاه طاووس عبور مي‌كردم و به گردنهٔ بالاحصار مي‌رسيدم. پس از آن، راه باريكي را در پيش مي‌گرفتم كه در دامنهٔ كوه امتداد داشت و به سوي زيارت تميم مي‌رفت.

هميشه عصرها به راه مي‌افتادم. پس از زيارت تميم، سري مي‌زدم به"پنجهٔ شاه" يا مي‌رفتم به "نظر گاه" نزديك "چشمهٔ خضر" و دمي‌چند در بزم دودكشان مي‌نشستم كه شور و حالي مي‌داشت و هر گاه و بيگاه، يكي از آن ميان برمي‌خاست. خميده خميده گامي‌چند برمي‌داشت. چرخي مي‌زد. صدايي مي‌كشيد و شايد هم دردي را از دلش بيرون مي‌ريخت:

«هو هو هو

بابه قُوي مستان

دور قبرت گلستان

هم بهار و هم زمستان

هو هو هو...»

و چند تاي ديگر از دنبالش تكرار مي‌كردند:

«هو هو هو

بابه قُوي مستان...»

همیشه، وقتي هوا رو به تاريكي مي‌گذاشت، آن وادي خاموشان را ترك مي‌گفتم و از همان راهي كه آمده بودم، پياده به سوي خانه مي‌رفتم. گردنهٔ بالاحصار را عبور مي‌كردم، از برابر زيارت شاه طاووس مي‌گذشتم و به گذر خرابات و كوچهٔ آهنگري مي‌رسيدم.

* * *

يك شب، همين راه را مي‌پيمودم و سوي خانه مي‌رفتم. به گذر خرابات كه رسيدم، هوا بيخي تاريك بود. چراغ‌هايي، اين جا و آن جا، بر سر دروازه‌هاي خانه‌ها، بل بل مي‌كردند. مثل اين كه كوچه را آب پاشي كرده بودند. بوي خوشايند خاك مرطوب شِنيده مي‌شد. از گرد و پيش ـ شايد از خانه‌يي ـ آواز ساز مي‌آمد. در دو سوي كوچه، ديوارهاي بلند قد افراشته بودند. بر آسمان مستطيل شكلي كه بر فراز ديوارها نمايان بود، ستاره‌ها، بر زمينهٔ سرمه‌يي رنگ، مي‌درخشيدند. در كوچه رهگذري ديده نمي‌شد. تنها دو تا توله سگ سياه و سپيد، زير نور چراغي بازي مي‌كردند.

در همين هنگام، ديدم كه پنجره‌يي باز شد و من چهرهٔ دختري را ديدم. دختر روي گرد و مدوري داشت. رنگ صورتش گندمي‌بود و خالي بر پيشانيش ديده مي‌شد. نوار سپيدي دور سرش بسته بود و خرمن موهاي سياهش، از كنار چپ گردنش به جلو ريخته بود. و من چشم‌هايش را ديدم. يا شايد هم تصور كردم كه ديدم. هرچه بود، اين چشم‌ها افسونم كردند. از رفتار باز ماندم. ايستادم و به آن دختر چشم دوختم.

دختر به دو سوي كوچه نظر انداخت و بعد، مرا ديد. يك لحظه به من خيره شد. نمي‌دانم لبخندي زد يا چهره درهم كشيد. سپس، با سر و صدا، پنجره را بست و ناپديد شد. چراغ آن اتاق هم خاموش گشت. اين حادثهٔ خوشايند، مثل يك رؤياي زود گذر بود.

لحظات درازي آن جا ايستاده ماندم. بر جايم ميخكوب شده بودم. ياراي رفتن را در خود نمي‌ديدم. و سرانجام، بي‌اختيار از خودم پرسيدم: «اين دختر لبخند زد يا چهره درهم كشيد؟» و خودم جواب دادم: «نمي‌دانم... نمي‌دانم!»

كنار ديواري، رو به روي همان پنجره، بر زمين نشستم و به آن پنجره چشم دوختم. مي‌خواستم يك بار ديگر چهرهٔ آن دختر را ببينم. لحظات درازي آن جا نشستم. اما، پنجره ديگر باز نشد. مثل چهرهٔ يك آدم خاموش و خشمگين بود. اصلاً چراغ آن اتاق هم ديگر روشن نشد.

سرانجام، خسته و دل گران، برخاستم و به راه افتادم. غصهٔ ناشناسي بر دلم سنگيني مي‌كرد و مي‌ديدم كه تحمل سياهي شب بسيار دشوار است.

* * *

هفتهٔ ديگر، باز هم هوا تاريك شده بود كه به آن جا رسيدم. باز هم كنار ديوار، رو به روي همان پنجره، بر زمين نشستم و به آن پنجره چشم دوختم. دير زماني نشستم. از جايي ـ شايد هم از خانه‌يي ـ آواز ساز مي‌آمد. در آسمان سرمه‌يي رنگ، ستاره‌ها مي‌درخشيدند.

آن دو تا توله سگ نزديكم آمدند. خيلي زود با من انس گرفتند و به بازي پرداختند. سرهاي شان را نوازش دادم. توله سگ‌ها نشاط و شادماني كردند. اما آن پنجره باز نشد و آن دختر را نديدم. چراغ آن اتاق همچنان خاموش بود.

چقدر آرزو داشتم كه آن پنجره، يك بار ديگر باز شود و من باز هم آن دختر را ببينم. آن صورت مدور گندمي و آن خال پيشاني، در ذهنم نقش بسته بودند. آن

نوار سپيد دور سر و آن خرمن موهاي سياه را كه از كنار چپ گردن به پايين افتاده بود، در خيال مي‌ديدم و پيهم از خودم مي‌پرسيدم: «لبخند زد يا چهره درهم كشيد؟» و جوابي نداشتم و زمزمه مي‌كردم: «نمي‌دانم... نمي‌دانم!»

* * *

و اما، هفتهٔ ديگر ـ ناگهان ـ او را ديدم. نه در چارچوب آن پنجره، بل، در داخل زيارت ديدمش. در گوشهٔ جنوب‌غربي ايستاده بود. راست، باريك و بلندبالا. و من، براي نخستين بار، دريافتم كه چرا شاعران ما به قد و قامت معشوق بسيار پرداخته اند و غالباً قد رساي معشوقه را همانند سرو گفته اند:

«قامتِ برجسته ات، مصرع ديوان كيست؟»

پيراهن آبي رنگي، با گُل‌هاي سياه، به تن داشت. تنبانش سفيد بود. موهايش را نمي‌شد ديد؛ چون كه دستمال سپيدي به سر بسته بود و چادري به رنگ همان دستمال روي آن كشيده بود. اين چادر سپيد، موها و گردن و نيم تنه اش را مي‌پوشانيد. آن نوار سفيدرنگ هم ديده نمي‌شد. اما خال، آن خال سبزرنگ مدور، بر پيشانيش جلوه مي‌فروخت. دست‌ها بر سينه ايستاده بود. دست‌هايش نيز زير چادر نهان بودند. پاهاي حنا بسته اش برهنه بودند. انگشت‌ها و كناره‌هاي كف‌هاي‌پاها، رنگ آتشين حنا را داشتند. چشم‌هايش را بسته بود و زير لب دعا مي‌خواند.

سخت افسون شده بودم. در طلسم شگفتي گير مانده بودم. يقين داشتم كه خود اوست. براستي هم خود او بود. همان دختري مي‌بود كه در چارچوب پنجره ديده بودمش: همان روي مدور و گندمي‌رنگ، همان خال پيشاني و همان لب‌هاي گوشتالو و دهن نسبتاً بزرگ.

به گرد و پيشم نظر انداختم: دو مرد رو به روي هم نشسته بودند و قرآن مي‌خواندند. زني ميان سال، سنگ‌هاي قبر را عاشقانه و مهرآميز مي‌بوسيد و پسر

خرد سالي ـ شايد فرزندش ـ همين كار مادر را تقليد مي‌كرد. پير مردي پيشانيش را بر ديوارهٔ قبر نهاده بود و آرام آرام ـ نجواكنان ـ چيزي مي‌گفت ـ انگار رازي را با حضرت تميم در ميان مي‌گذاشت. گاهي هم پيشانيش را بر سنگ مي‌فشرد و سر تكان مي‌داد. شايد هم راز ناخوشايندي را افشاء مي‌كرد. زن ميان سالي، در كنج جنوب‌شرقي، دست به دعا ايستاده بود. سكوت سنگين و مقدسي همه جا حكمفرما بود.

بوي شمع‌هاي سوخته شِنيده مي‌شد. پشت شيشهٔ پنجرهٔ شمالي زيارت، دو تا كبوتر سفيد نشسته بودند و به همديگر نول مي‌زدند.

دوباره به دختر چشم دوختم. پستان‌هاي برجسته اش، از زير چادر نمايان بودند و با تنفس منظم او بالا و پايين مي‌رفتند. چشم‌هايش همچنان بسته بودند و زير لب دعايش را مي‌خواند. از سرا پايش افسون مي‌باريد.

بعد، دعايش پايان يافت. دست‌هايش را به روي كشيد. كف دست‌هايش نيز رنگ آتشين داشتند ـ رنگ حنا. و پشت دست‌هايش نيز با حنا نقش كاري شده بودند ـ نقطه هاي خرد و بزرگ آتشين رنگ.

و در همين لحظه، چشم‌هايش باز شدند. اين چشم‌ها، سياه نبودند. كبود نبودند. سبز نبودند. آبي نبودند. خرمايي نبودند. اصلاً رنگ به خصوصي نداشتند. به نظرم آمد كه اين چشم‌ها، آميزه‌يي بودند از همه رنگ‌هاي جهان. براستي هم، همهٔ رنگ‌ها را مي‌شد در اين چشم‌ها ديد.

كرخت و منجمد شده بودم. آن طلسم و آن افسون، مسحورم كرده بودند. و بعد، يك بار ديگر چشم‌هاي او مرا ديدند. اين بار، خيلي روشن ديدم كه نگاهش پرخاشگر بود. مثل اين كه چشم‌هايش با خشم و پرخاش به من چيزي مي‌گفتند. سرزنشم مي‌كردند. به خاطر كار بدي سرزنشم مي‌كردند. چه كار بدي از من سرزده بود؟

و او رفت به سوي آن زني كه دست به دعا ايستاده بود: سرو روان، سرو روان. و

من باز هم دريافتم كه سَروِ روان يعني چه.

زن ميان سال هم دعايش تمام شد. هر دو، خاموش و آرام، قبر را دور زدند و از در بيرون رفتند. شتابزده دعايي كردم و از دنبال شان بر آمدم.

در بيرون، ديدم كه به دريوزه گران پول مي‌دهند. به چندين زن و مرد و كودك پول دادند. كفش‌هاي پاشنه بلندي كه به پا داشت، قدش را بلند تر نشان مي‌دادند. سرو تر شده بود. سرو روانتر شده بود. آرام آرام از دنبال شان رفتم. در بيرون محوطهٔ زيارت، كنار جادهٔ باريك، يك تكسي در انتظار شان بود. وقتي مي‌خواست سوار شود، يك بار ديگر چشمش به من افتاد. اين بار در نگاهش پرخاش و سرزنش نبود. فكر مي‌كنم كه با چشم‌هايش خنديد. و در اثر اين خنده، آن رنگ‌هاي گونه گون چشم‌هايش، به تموج در آمدند. چشم‌هايش، مانند دو دسته گل رنگارنگ شدند: سفيد و بنفش و زرد و سرخ و آبي و كبود و... و در همين حال، احساس كردم كه در كنج لبش نيز حركتي پديدار گشت. يك لبخند بود. لبخندي بسيار مبهم كه رنگي هم از شيطنت و تمسخر داشت. سوار شدند و رفتند.

و من، افسون زده و طلسم شده، همان جا، سر ديوارهٔ كنار جاده، نشستم و به آخر جاده ـ به آن راهي كه او رفته بود ـ چشم دوختم. نشستم و نشستم. و بعد، يك بار ديدم كه هوا تاريك شده است و در محوطهٔ زيارت هيچ كسي نيست. در ميان آن تاريكي شامگاهي و در آن فضاي خاموش و راز آلود، من تنها بودم.

دو

فرداي آن شب كه به دانشگاه رفتم، الياس را ديدم كه مثل هميشه شاد و خرم بود. با الياس از صنف اول مكتب، دوست شده بودم. مكتب را يك جا به پايان رسانيده بوديم و در دانشگاه هم يك جا بوديم. شب‌ها، غالباً، يا او به خانهٔ ما مي‌بود يا من در خانهٔ آنها مي‌خوابيدم.

مرا كه ديد، آمد و گفت: «فردا شب براي خواهرزاده ام شب شش گرفته اند. جايي وعده ندهي و بيايي.» و بعد، افزود: «بچه‌هاي ديگر هم مي‌آيند.»

گفتم: «مبارك باشد. حتماً مي‌آيم.»

و فردا شب به خانهٔ خواهر الياس رفتم. محفل، در واقع، زنانه بود. همه اتاق‌ها را زنان و دختران اشغال كرده بودند. تنها يك اتاق در اختيار بچه‌ها بود.

پس از نان شب، بساط قمار گسترده شد. بچه‌ها كمسايي مي‌زدند. من هم گيج و افسون شده نشستم: آن دختر، با آن چشمان شگفت و سحرانگيزش، يك لحظه هم رهايم نمي‌كرد. آن لبخند، آن لبخند دلپذير كه رنگي هم از شيطنت و تمسخر داشت، در ذهنم نقش شده بود.

آن شب ـ نمي‌دانم چرا ـ پيهم مي‌باختم. باختم، باختم و باختم. هرچه مي‌انداختم، دو چار مي‌نشست يا دو دو يا دو يك. و من، دلتنگ و افسرده بودم و گرماي آن

ميدان بر من هيچ اثري نداشت.

و بعد، شنيدم كه آواز ساز بُلند شد. زنان و دختران شادمانه هياهو كردند و كف زدند. و من، بازهم مي‌باختم.

يك بار ديدم كه الياس آمد و پهلويم نشست. پس از لحظه‌يي، آهسته بيخ گوشم گفت: «مي‌خواهي رقص تماشا كني؟»

از آن همه باخت دل زده و نوميد شده بودم. گفتم: «ها.»

گفت: «پس با من بيا!»

بچه‌ها گرم حساب‌هاي برد و باخت خود شان بودند. كسي متوجه نبود. آرام و بي‌صدا برخاستم و از دنبال الياس، از اتاق برآمدم. همه جا زنان و دختران بودند. گپ مي‌زدند و مي‌خنديدند. لباس‌هاي زيبا و رنگارنگ، همه جا موج مي‌زدند و عطرهاي دلاويز از هر گوشه‌يي شنيده مي‌شدند.

الياس را همه مي‌شناختند. خويشاوندانش بودند. با او شوخي مي‌كردند. من هم در پناه الياس بودم. هيچ كسي از حضور من ناراحت نشد. خواهر و مادر الياس را هم كه مي‌شناختم.

به اتاق بزرگي رفتيم كه پر از زنان و دختران جوان بود و كودكان نيز، از پسر و دختر، اين جا و آن جا نشسته بودند. نوازنده‌گان كه دو پسر نوجوان و خوشرو بودند، يكي شان هارمونيه مي‌نواخت و آن ديگرش طبله مي‌زد. آن كه هارمونيه مي‌نواخت، آواز هم مي‌خواند. آواز باريك و دخترانه‌يي داشت؛ اما صاف و رسا بود.

و بعد، دختري براي رقص برخاست. رويش را با چادر گلابي رنگي كه كناره‌هاي زردوزي داشت، پنهان كرده بود. همين كه او برخاست، دل من لرزيد. بي‌اختيار گفتم: «خدايا!»

مثل این که خود او بود. همان طور باریك و بلندبالا. سرو، سرو روان. در دلم گفتم: «خدایا، اوست... خود اوست!»

و دختر پاهاي برهنه و رنگینش را به حرکت در آورد. کناره‌هاي کف‌های پاها و انگشتانش، رنگ آتشین حنایي داشتند. کف‌هاي دست‌هایش نیز حنایي بودند. دست‌هایش هم حرکت‌هاي دلنشین را آغاز کردند. هر انگشتش جداگانه حرکتي داشت. و بعد، پاهایش را بر زمین کوبید. زنگ‌هاي پاهایش به صدا درآمدند: شنگ... شنگ... شنگ...

نوازنده‌گان آهنگ رقص را ساز کردند. دختر با حرکتي آرام و جذاب، چادرش را از سر برداشت. آه، خدایا... خدایا، او بود. خود او بود. همان نوار سپید بر گرد سر، همان خال پیشاني، همان خرمن موهاي سیاه، همان لب‌هاي گوشتالو و دهن نسبتاً بزرگ. و چشم‌ها... خدایا! آن دسته‌هاي گل رنگارنگ: سفید، سرخ، بنفش، کبود، زرد، آبي... و آواز زنگ‌هاي پاها: شنگ، شنگ، شنگ، شنگ... شنگ شنگ... شنگ... شنگ شنگ...

گاهي به چهره اش مي‌نگریستم و گاهي به پاهاي حنایي رنگش. آن روي مدور و آن لب‌هاي گوشتالو و آن دهان زیبا و دل انگیز، یك پارچه خنده شده بودند، شگفته شده بودند. از شادابي و نشاط مي‌درخشیدند. و آن رنگ‌هاي گونه گون، آن گل‌هاي رنگارنگ، در چشم‌هایش موج مي‌زدند و مي‌لرزیدند. و پاهایش روي نقش‌هاي سرخ و سپید قالین، آواز دلکش زنگ را مي‌کاشتند. این آواز، آوازي بود اغواگر، فریبنده و افسون کننده. و... زنان و دختران و کودکان، به آهنگ مستانهٔ ساز، کف مي‌زدند و شادماني مي‌کردند.

دختر، چادر گلابي رنگ زردوزیش را گاهي بر سر مي‌انداخت، گاهي بر روي مي‌کشید و گاهي با نوك انگشت‌هایش مي‌گرفت و با آن بازي مي‌کرد. وقتي که تند تند مي‌چرخید، خرمن موهاي سیاهش به هوا مي‌شد. گاهي هم که لب‌هاي گلگونش اندك باز مي‌شدند، دندان‌هاي سپیدش برق مي‌زدند. سراپاي وجودش جنبش و

حرکت بود. حرکت‌هاي لطيف و جادوانه. سرش، گردنش، شانه‌هايش، کمرش، پستان‌هايش، دست‌هايش و پاهايش، همه حرکت و جنبش بودند ـ مي‌رقصيدند. پيراهن ليموي رنگش به تنش چسپيده بود و تنبان سرخش پر از موج و چين و شکن بود.

آن زن ميان سالي که در زيارت با او ديده بودمش، کنار نوازنده‌گان نشسته بود و با نگاه‌هاي سرشار از مهر و محبت ـ در حالي که لبخند بر لب داشت ـ دختر زيبا را مي‌نگريست. شايد او هم افسون شده بود.

زنان و دختران و کودکان، همچنان شادمانه و تحسين آميز، کف مي‌زدند و مَسحُور او شده بودند. نوازنده‌گان نوجوان و خوشرو، در کار شان خبره و چيره دست بودند و خوب مي‌دانستند که چه چيزي را و چگونه بنوازند.

آهسته از الياس پُرسيدم: «اين دختر کيست؟»

گفت: «بار اول است که مي‌بينمش. خواهرم مي‌گويد که رَبابه نام دارد.»

زير لب گفتم: «رَبابه... رَبابه!»

حالا ديگر نامش را فهميده بودم و پيهم در دلم مي‌گفتم: «رَبابه... رَبابه... رَبابه...»

و رَبابه مي‌رقصيد و زنگ‌هاي پاهايش افسون مي‌آفريدند. زنگوله‌هاي طلايي رنگ، تکان مي‌خوردند، مي‌جنبيدند و مي‌لرزيدند و جادوگرانه صدا مي‌دادند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ...

رَبابه، رَبابه، رَبابه... من ترا در چارچوب يك پنجره ديدم. من ترا در زيارت ديدم. و حالا... حالا هم مي‌بينم. تو آن شب که مرا از پنجره ديدي، لبخند زدي يا روي درهم کشيدي؟ و آن روز ديگر، در داخل آن زيارت، چرا نگاه‌هايت سرزنشم کردند؟ چرا آن گونه پرخاش گرانه سوي من ديدي؟ من چه کار بدي کرده بودم؟ و بعد، در آن جادهٔ بيرون محوطهٔ زيارت، وقتي چشمت به من افتاد، چرا با

چشمانت خنديدي و چرا با لبخندت مسخره ام كردي؟ رَبابه... رَبابه... رَبابه...

و رَبابه مي‌رقصيد. ظاهراً آن ميدان برايش تنگي مي‌كرد. مي‌خواست به هر سو برود. مي‌خواست ميدان بزرگتر باشد. شايد مي‌خواست كه عالم همه ميدان رقص باشد و او بر اين ميدان بيكرانه پايكوبي كند. اما... آن اتاق كوچك بود. براي حركت‌هاي مستانهٔ او بسنده نبود. حتا چند بار نزديك بود روي زنان و دختران بيفتد. حركت‌هاي پاهايش، با ضربه‌هاي طبله هماهنگ بودند. آن پسرك نوجوان، چه ماهرانه مي‌نواخت و انگشت‌هاي ظريف و باريكش با چه تندي و سرعتي بر پرده‌هاي طبله ضربه‌هاي پيهم مي‌زدند.

و بعد، ناگهان، چشمان رَبابه به من افتادند. به نظرم آمد كه براي يك لحظه ـ يك لحظهٔ بسيار كوتاه ـ او از حركت باز ماند. چشم‌هايش سرد شدند. آن چين دلنشين گوشهٔ لبش ناپديد گشت. و اما، زود و دوباره، چشم‌هايش خنديدند. آن رنگ‌هاي گونه گون به تموج در آمدند: سبز، زرد، سفيد، بنفش، آبي، سرخ. و لب‌هايش باز شدند. دندان‌هاي مرواريدسانش درخشيدند. به سوي من چشمكي زد. و بعد، رقصان رقصان، به طرف من آمد و با گوشهٔ چادر گلابي رنگش به روي من ضربه‌يي نواخت.

زنان و دختران كه اين حركت او را ديدند، هو كشيدند و كف زدند. الياس آهسته خنديد و بيخ گوشم گفت: «ديدي، چه كرد؟»

و من سرخ شده بودم. مطمئن بودم كه زنان و دختران همه سوي من مي‌بينند و چيزهايي مي‌گويند. هيچ سخني را شنيده نمي‌توانستم. به سوي هيچ كسي، حتا به سوي رَبابه، ديده نمي‌توانستم. تنها به پاهاي او خيره شده بودم كه رنگ حنايي داشتند و زنگوله‌هاي طلايي رنگي كه بر بندهاي پاهايش بسته شده بودند، مي‌لرزيدند، مي‌جنبيدند و به روي نقش‌هاي قالين آوازهاي دلپذير و افسونگر مي‌كاشتند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... و من، نمي‌توانستم از اين پاهاي حنايي رنگ چشم برگيرم.

و بعد، يك بار متوجه شدم كه اين پاها به من بسيار نزديك شده اند. چنان نزديك شده بودند كه اگر خودم را خم مي‌كردم، مي‌توانستم آنها را ببوسم. پاها بر همان يك نقطه ثابت ماندند و در همان يك نقطه بر نقش‌هاي قالين كوبيده مي‌شدند. زنگ‌ها صدا مي‌دادند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

آواز خنده و كف زدن زنان و دختران را شنيدم. الياس در گوشم چيزي گفت؛ اما نفهميدم كه چه گفت. سرم را كه بلند كردم، ديدم كه، در واقع، رَبابه بالاي سرم ايستاده است. چشم‌هايش مي‌خنديدند. لب‌هايش مي‌خنديدند. آن خال پيشانيش نيز مي‌خنديد. روي مدور و رنگ گندميش هم مي‌خنديدند. سروي آن جا ايستاده بود. سرو، سرو، سرو.

و بعد، ديدم كه اندكي خم شد. دست‌هايش را به سوي من دراز كرد. انگار مي‌خواست برخيزم و برقصم. زنان و دختران، باز هم هو كشيدند و كف زدند. چند تا از دختران فرياد كشيدند: «برخيز... برخيز ديگر!»

و من، يك پارچه آتش شده بودم. نمي‌دانستم چه كار كنم. از بازوي الياس گرفتم و گفتم: «برويم!»

و هر دو از آن محفل، از ميان زنان و دختران، فرار كرديم. و آواز قهقهه و هياهوي آنان را پشت سرم شنيدم.

رفتيم به حوياي. روي زينه‌ها نشستيم. ساعت دوي پس از نيمه شب بود. بوي دل آويز گل‌هاي اكاسي در هوا موج مي‌زد. ستاره‌ها در آسمان سرمه‌يي رنگ مي‌درخشيدند. آواز زنگ‌پاهاي رَبابه همچنان به گوش مي‌رسيد: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

الياس رندانه گفت: «ديدي كه مي‌خواست تو هم برقصي؟»

چيز نگفتم؛ اما صدايي در ذهنم طنين انداخته بود: رَبابه... رَبابه... رَبابه...

به الياس گفتم: «برويم پيش بچه‌ها!»

و رفتيم. بچه‌ها همچنان سرگرم بودند. جانان بر سر برد بود. ظاهراً پول زيادي برده بود و دانه‌ها هم در دستش بودند. براي خودم جايي باز كردم. جانان مستانه و شادمانه پرسيد: «تو كجا رفتي؟»

جوابش را ندادم. پولي در ميدان گذاشتم و گفتم: «بينداز!»

جانان دانه‌ها را در ميان مشتش تكان داد و انداخت. در اين حال، صدازد: «يك داو!»

دانه‌ها لوليدند و يك شش و يك پنج نشستند. جانان پول‌هايم را به سوي خودش كشيد و به پسر پهلويم گفت: «داوكن!»

ديگر آواز ساز خاموش شده بود. تنها سر و صداي زنان و دختران و آواز خنده و قهقههٔ شان شنيده مي‌شد. اما من، هنوز هم آواز زنگ‌هاي پاهاي رَبابه را مي‌شنيدم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... و چادر حرير زردوزيش را مي‌ديدم كه در هوا موج مي‌كاشت. چشم‌هايش را مي‌ديدم كه به دو دسته گل رنگارنگ همانند بودند. خرمن موهاي سياهش را مي‌ديدم كه در فضا گرد افسون مي‌پاشيد. و خال سبزرنگش را مي‌ديدم كه مي‌خنديد. چهرهٔ مدور و لب‌هاي گوشتالويش نيز مي‌خنديدند. و دست‌هايش را مي‌ديدم كه به سوي من دراز شده بودند و از من مي‌خواستند كه برخيزم و برقصم. و صداي دختران جوان را مي‌شنيدم كه سرم صدا مي‌كردند: «برخيز... برخيز ديگر!» و باز هم آواز زنگ‌ها بود: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ..

و در همين حال، باز هم پيهم مي‌باختم. مي‌باختم و مي‌باختم. و يك بار، متوجه شدم كه ديگر پولي در بساط ندارم. همه جيب هايم را پاليدم. جز چند سكهٔ ناچيز، ديگر چيزي نيافتم.

مي‌خواستم برخيزم و ميدان را ترك گويم كه ديدم يك بسته پول پيش رويم افتاد.

همه نوت‌هاي نو صد افغانيگي سرخ رنگ بودند. سرم را كه بلند كردم، ديدم رَبابه بالاي سرم ايستاده است. در سيمايش مهر و نكوهشي را يك جا يافتم. احساس شيرين و ناشناخته‌يي در دلم چنگ زد. رَبابه با اشاره گفت: «بزن!»

بچه‌ها نيز متوجه او شدند و همه يك جايي و حيرتزده آواز كشيدند: «به!»

و بعد، سكوت بر همه‌جا سنگيني كرد. دست‌هاي عارف كه دانه‌ها را در خود داشتند، از حركت باز ماندند. او با دهن باز و چشم‌هاي سرخ شده از خسته‌گي و بي‌خوابي، به رَبابه خيره مانده بود. بچه‌ها، شرمزده و حيران، رَبابه را مي‌نگريستند. الياس بازويم را با انگشت‌هايش مي‌فشرد.

پول‌ها را به سوي رَبابه دراز كردم و گفتم: «ني، ديگر بس است... نمي‌زنم!»

اما او آمرانه گفت: «بزن!»

مطيعانه پول‌ها را پيش رويم گذاشتم. يقين داشتم كه همه را مي‌بازم. پول‌ها را نشمردم كه چند است؛ اما مي‌شد حدس زد كه پول زيادي است. شايد چار يا پنج هزار بود. در آن روزگاري كه من بيست و يك ساله بودم، چار پنج هزار، پول هنگفتي بود.

پولي به ميدان گذاشتم و به عارف گفتم: «بينداز!»

و او انداخت. دانه‌ها لوليدند و من با شگفتي فراوان ديدم كه دو چار نشستند. پول‌هايي را كه عارف داد، گرفتم. رَبابه كف دست‌هايش را به هم زد و ذوقزده فرياد كشيد: «هه...هه!»

به بالا، به سوي او نگريستم. مي‌خنديد. لب‌هاي گوشتالويش، روي مدورش، خال پيشانيش و چشم‌هايش مي‌خنديدند. چهره اش يك پارچه خنده شده بود. نوار سپيد را دور سرش بسته بود. چادر گلابي رنگ روي شانه‌هايش افتاده بود و

حاشيه‌هاي زردوزي آن مي‌درخشيدند. پستان‌هايش از زير پيراهن ليموپي رنگش برجسته به نظر مي‌آمدند. سويم چشمكي زد و من آب شدم.

به پسري كه كنار عارف نشسته بود، گفتم: «داوكن!»

او پولي را پيش رويش در ميدان گذاشت. با حرارت صدا زدم: «يك داو!»و دانه‌ها را انداختم. به گفتن«يك داو!» ضرورتي نبود. دانه‌ها لوليدند و هر دو سه نشستند. پول‌ها را كشيدم سوي خود و به پسر پهلوي او گفتم: «داوكن!»

الياس آهسته در گوشم گفت: «مثل اين كه اين پول‌ها بركت دارند!»

چيزي نگفتم. ديگر بختم بيدار شده بود و هي دو سه و دوشش و دوپنج مي‌آوردم. بردم و بردم و بردم. بچه‌هايي كه باخته بودند و از ميدان كنار رفته و در كنج و كنار اتاق دراز كشيده بودند، تك تك نزديك ميدان آمدند و با هر برد من، صدا مي‌زدند: «دست خوش!» و من، هر بار، پولي براي شان دست خوشي مي‌دادم.

باز هم بردم و بردم و بردم. پول‌ها پيش رويم انبار شده بودند: پنجاهي، صدي، پنج صدي. و يك بار كه به بالا نظر كردم، دلم فرو ريخت. زَيابه رفته بود. اين سو و آن سو نگريستم. يكي از بچه‌ها، با نوعي شيطنت گفت: «رفت... او رفت!»

ديگر دلم نشد كه به بازي ادامه دهم. هواي اتاق پر از دود سگرت شده بود. از پنجره بيرون را كه ديدم، هوا مي‌خواست روشن شود. به زودي روز مي‌شد. احساس خسته‌گي مي‌كردم. پاهايم از نشستن به روي زمين، كرخت شده بودند.

پول‌هايم را برداشتم و به الياس گفتم: "من ديگر مي‌روم!"

بچه‌ها پرسيدند: «ديگر نمي‌زني؟»

قاطعانه گفتم: «ني، مي‌روم!»

برخاستم. الياس هم برخاست.كسي صدا زد: «دست خوش!» مقداري پول به

سوي او انداختم. مي‌خواستم پول‌ها را به رَبابه بدهم. به الياس گفتم: «رَبابه كجاست؟»

گفت: «از خواهرم مي‌پرسم.»

سر و صداي زنان و دختران كمتر شده بود. خسته و بي‌حال به نظر مي‌آمدند. عده‌يي، اين جا و آن جا، در اتاق‌ها دراز كشيده بودند. برخي با همديگر سرگوشي گپ مي‌زدند.

الياس خواهرش را پيدا كرد و پرسيد: «رَبابه كجاست؟»

خواهرش سوي من ديد. خندهٔ معني داري كرد و گفت: «رفتند... يك ساعت پيش رفتند!»

در دلم ناليدم: «آه، خداي پاك!» و بر خودم نفرين كردم كه چرا متوجه رفتن او نشده بودم.

و اما، هنوز هم آواز زنگ‌هاي پاهاي او را مي‌شنيدم و آن خنده را در لب‌ها ، چشم‌ها و خال سبزرنگش مي‌ديدم. موهايش در هوا موج مي‌زدند و چادر گلابي رنگش پرواز مي‌كرد. پاهاي حنايي او را مي‌ديدم كه با آن زنگ‌هاي طلايي رنگ، روي نقش‌هاي سرخ و سپيد قالين رقص مي‌كاشتند و افسون مي‌پاشيدند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

به الياس گفتم: «من ديگر مي‌روم!»

خواهرش اصرار كنان گفت: «چاي تيار مي‌شود. يك پياله بخور!»

گفتم: «بسيار خسته هستم. مي‌روم.»

و افزودم: «يك دسته گل مقروض تان هستم. فردا يا پس فردا بازهم مي‌آيم.»

خواهر الياس گفت: «رَبابه را آزرده ساختي!»

و بلند بلند خنديد.

در بيرون، هواي سحرگاهي اندك سرد بود. سگرتي روشن كردم. درحالي كه انتظار تكسي را مي‌كشيدم، الياس پرسيد: «تو پيش از اين رَبابه را مي‌شناختي؟»

گفتم: «يك كمي!»

گفت: «پس چرا از من پرسيدي كه اين دختر كيست؟»

گفتم: «نامش را نمي‌دانستم.»

و يك بار ديگر ذهنم پر شد از نام او: رَبابه... رَبابه... رَبابه... رَبابه... و آواز زنگ‌هاي پاهايش در گوش‌هايم طنين انداختند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

ديگر كليد سپيده دم قفلِ سياه شب را باز كرده بود و خورشيد مي‌خواست آزاد شود و به بُلندي‌هاي آسمان برود.

سه

همان روز، هنگامي‌كه خورشيد مي‌خواست غروب كند، پول‌هاي رَبابه را، با پول‌هايي كه برده بودم، گرفتم و به سوي خانهٔ رَبابه رفتم. هوا تاريك شده بود كه به آن جا رسيدم. با رسيدن به آن كوچه، ناگهان، دلم تپيدن گرفت. و با چه شدتي مي‌تپيد. انگار دلم مي‌خواست بتركد. مي‌خواست از قفس سينه ام بيرون شود و منفجر گردد. پاهايم توان رفتن نداشتند. مي‌لرزيدند. سراسر بدنم مي‌لرزيد. متوجه هيچ چيزي نبودم. هيچ آوازي را نمي‌شنيدم. چراغ‌هاي سردروازه‌هاي كوچه‌ها بل بل مي‌كردند و آسمان در قاب مستطيل ديوارهاي دو سوي كوچه، سرمه‌يي رنگ به نظر مي‌آمد و بر اين زمينهٔ سرمه‌يي رنگ، ستاره‌ها چشمك مي‌زدند.

سرانجام، نزديك آن دروازه رسيدم. پنجرهٔ بالاي در، بسته بود و چراغ آن اتاق هم خاموش بود. از كوچه به ندرت رهگذري مي‌گذشت. از جايي آواز ساز شنيده مي‌شد. در واقع، از دو جا آواز ساز مي‌آمد. اين آوازها با هم گد مي‌شدند. از آن دو تا توله سگ، يكي شان نبود. چوچه گك سپيدرنگ ديده نمي‌شد و توله سگ سياه، زير ديواري، غمگين و افسرده خوابيده بود. شايد جدايي و فراق را تجربه مي‌كرد.

از خانه كه برآمدم، تصميم گرفته بودم كه يك راست بروم و دروازهٔ خانهٔ رَبابه را تك تك بزنم و هر كس كه برامد، به او بگويم كه مي‌خواهم رَبابه را ببينم. و وقتي كه رَبابه آمد، پول‌ها را به او بدهم. همين و بس.

و اما، هنگامي‌كه به آن كوچه رسيدم، جرأتم يك سره از ميان رفت. هر قدر پيشتر

مي‌رفتم، بيشتر درمي‌يافتم كه توان اين كار را ندارم كه بروم و آن دروازه را بزنم.

همين كه نزديك آن در رسيدم، ديدم كه پاهايم ياري نمي‌كنند كه حتا بايستم. ناچار رفتم و رو به روي آن دروازه، بر زمين نشستم و به ديوار تكيه دادم. توله سگ سياه رنگ برخاست و آرام آرام سوي من آمد. پاها و لباس‌هايم را بوييد. بعد، همان جا كنارم نشست و مثل من، عاجز و درمانده، به آن در خيره شد. بر سرش دست كشيدم. آوازي كشيد. شايد سپاسگزاري مي‌كرد. شايد مرا دلداري مي‌داد.

دلم به توله گك سوخت. آهسته گفتم: «آن سگك سفيد چه شد؟»

گردنش را كج كرد و به چشم‌هايم خيره گشت. مثل اين كه مي‌گفت: «به خدا نمي‌دانم!»

دلم همچنان مي‌تپيد. نمي‌دانستم چه كار كنم. نه توان آن را داشتم كه برخيزم و در را بزنم و نه مي‌توانستم راه هم بگيرم و بروم. به سگك گفتم: «تو بگو كه چه كار كنم؟»

خاموشانه و با گردن كج، همچنان، به چشمانم مي‌نگريست. شايد هم مي‌گفت: «من بيچاره چه مي‌دانم!»

و در همين لحظه ـ ناگهان ـ معجزه يي رخ داد. دروازه صدايي كرد و آهسته باز شد. و من، رَبابه را ديدم. خودش بود. باريك و بلندبالا. آن نوار سپيد به دور سرش ديده مي‌شد. و خال پيشانيش، ستارهٔ كوچك سبزرنگي بود كه آدمي‌را افسون باران مي‌كرد.

توله سگ، شادمانه، به سوي او دويد. و من، به سنگ بيجاني مبدل شده بودم. و يك بار متوجه شدم كه رَبابه با انگشتش به سويم اشاره مي‌كند كه نزديكش بروم. نيروهاي گريخته به تنم بازگشتند. يك پارچه نيرو شدم. برخاستم و تقريباً، به سوي او دويدم.

نزديكش كه رسيدم، رَبابه بي‌هيچ مقدمه‌يي گفت: «فردا ساعت پنج، نزديك قبر

پادشاهِ بُخارا منتظرم باش!» و بعد، افزود: «مي‌تواني؟»

گفتم: «ها، البته كه مي‌توانم.»

با آواز نجوا گونه‌يي گفت: «فردا... همان جا!»

گفتم: «درست است.»

چشم‌هايش خنديدند. در را بست و رفت.

چه شوري در دلم راه يافت. مي‌خواستم پرواز كنم. مي‌خواستم فرياد بكشم. مي‌خواستم در آن كوچهٔ نيمه تاريك شادمانه پايكوبي كنم. اما، اين كارها را نكردم. رفتم كنار ديوار و دوباره بر زمين نشستم. توله سگ سياه هم آمد و پهلويم نشست. سگرتي در دادم و به آسمان خيره شدم. ستاره‌ها چشمك مي‌زدند.

فُرصت نيافته بودم كه پول‌ها را به رَبابه بدهم. در دلم گفتم: «پروا ندارد. فردا مي‌دهم!»

سرانجام، برخاستم و به راه افتادم. توله سگ سياه چند گامي همراهيم كرد. بعد، برگشت و در همان جايي كه من نشسته بودم، نشست و به آن دروازه خيره شد.

آرام آرام راه مي‌رفتم. آواز ساز هنوز هم از جايي شنيده مي‌شد. به ندرت رهگذري از كوچه مي‌گذشت. مصراعي از حافظ، ناگاه، بر زبانم دويد:

«...در كنج خراباتي، افتاده خراب اولي! در كنج خراباتي...»

در دلم گشت كه اين واژهٔ «خرابات» چه واژهٔ دلنشيني است. و نيز، ناگهان، دريافتم كه اين واژه را چقدر دوست دارم: خرابات... خرابات... خرابات...

* * *

فرداي آن روز، هنوز به ساعت پنج بسيار مانده بود كه نزديك آرامگاه امير

سيدعالم خان، آخرين شاه دودمان مانغيت، رسيدم. كنار راه باريك، روي سنگي نشستم و به گنبد آن آرامگاه و ديوارهايش خيره شدم. از اين ديوارها و از اين گنبد، كه در زير آن اميري خفته بود، هيچ مواظبتي نمي‌شد. اما، مصالح اصيل و خشت‌هاي محكم آن بنا، در برابر برف و باران و گذشت زمان خوب مقاومت كرده بودند.

من، بارها به درون اين گنبد رفته بودم و نبشته هاي سنگ مزار را از بر داشتم: «اين حظيرهٔ پر الم حامل قبضهٔ خاك امارت و فخامت بنيان سيادت پناه پادشاه هفتم و اخير سلسلهٔ مانغيتهٔ بخاراي شريف... كه در سال دهم سلطنت آن مرحوم امارت بخاراي شريف از طرف كفار روس استيلا و خودش به صورت مهاجر في‌سبيل الله به خاك همسايهٔ محسن و مسلم خود... پناهنده شد...»

و سال مرگ اين امير را هم فراموش نمي‌كنم؛ زيرا او در همان سالي مرده است كه من به جهان آمده ام ـ سال ۱۳۲۳ هجري خورشيدي ـ آن سال‌ها، هر وقت چشمم به اين گنبد مي‌افتاد و حال زارش را مي‌ديدم، نوعي احساس بيهوده گي نسبت به زنده‌گي و جهان، در دلم پديد مي‌آمد و اندوهگين مي‌شدم.

درست ساعت پنج بود كه ديدم زن چادري پوشي از دور نمايان شد. چادريش رنگ نقرابي داشت. باريك و بلندبالا بود. راست و استوار راه مي‌رفت. سرو روان... سرو روان. مطمئن بودم كه خود اوست. آن دو پسر نوجواني كه آن شب با او بودند و مي‌خواندند و مي‌نواختند، همراهش بودند. برخاستم. چند قدمي‌به سويش رفتم. نزديك كه رسيد، چادريش را بلند كرد. چهرهٔ مدور و گندميش را ديدم. تبسمي‌برلب داشت. همهٔ صورتش تبسم بود. لب‌هاي گوشتالويش تبسم مي‌كردند. چشم‌هاي رنگينش تبسم مي‌كردند و خال سبزرنگ پيشانيش تبسم مي‌كرد.

گفت: «دير منتظر ماندي؟»

گفتم: «ني...»

آن وقت، به دو پسر نوجوان گفت: «شما برويد... من خودم مي‌آيم.»

و آن دو، بي‌آن كه چيزي بگويند، برگشتند و رفتند.

به راه افتاديم. بي خيال و راحت گام برمي‌داشت. آن كفش‌هاي پاشنه بلندش را نپوشيده بود. كفش‌هايي به پاداشت كه براي پياده گردي مناسب بودند. چند قدم كه رفتيم، پرسيد: «كدام سو برويم؟»

گفتم: «هر سو كه دل تو بخواهد.»

گفت: «برويم پنجهٔ شاه.»

گفتم: «درست است.»

بعد، پرسيدم: «چرا چادري پوشيده اي؟»

جواب داد: «گاه گاهي مي‌پوشم.»

در راه خاموش بوديم. و من احساس مي‌كردم كه پس از هر چند گامي، از گوشهٔ چشم به سويم مي‌نگرد و با شيطنت لبخند مي‌زند. در واقع، مطمئن بودم كه اين كار را مي‌كند.

يك بار ايستاد. با دستش گرد و پيش مان را نشان داد و گفت: «چه جايي! هر طرف كه ببيني، قبر است... همه جا مرده ها خوابيده اند.»

و پس از كمي‌درنگ افزود: «يك روز ما هم همين جا خواهيم خوابيد!»

دلم فروريخت. اندوهگين شدم و بي‌اختيار به سوي آرامگاه شاهِ بُخارا نگريستم و به نظرم آمد كه آن آرامگاه كهنه و زمان‌ديده، آهسته زمزمه مي‌كند: «راست مي‌گويد... يك روز شما هم...»

راه را خاموشانه پيموديم. در پنجهٔ شاه كسي نبود. بر دامنهٔ كوه، روي تخته سنگي

نشستيم. رَبابه چادريش را كشيد و كنارش گذاشت و نفس عميقي برآورد. بعد، با آواز دلنشيني پرسيد: «چرا به سوي من نمي‌بيني؟»

و من به سوي او، به چشم‌هايش، ديدم. چشم‌هايش نمي‌خنديدند. چهره اش آرام بود. مثل يك شب خاموش و مهتابي. و اما، از چشم‌هايش چيزي مي‌تراويد كه آدمي‌را آب مي‌كرد. نتوانستم دير به اين چشم‌ها بنگرم. سگرتي روشن كردم و گفتم: «تو آن روز، در زيارت، چرا آن طور سوي من نگاه كردي؟»

پرسيد: «چگونه نگاه كردم؟»

گفتم: «با قهر و پرخاش.»

سرش را پايين انداخت و با لحني شرمگنانه گفت: «من از تو آزرده بودم!»

شگفتي زده پرسيدم: «آزرده؟ چرا... من چه كرده بودم؟»

سرش همان طور پايين بود. گفت: «تو مي‌فهمي‌كه من از بسيار پيش ترا مي‌شناسم؟»

گفتم: «از بسيار پيش... يعني چه؟»

گفت: «شش ماه مي‌شود... شايد هم بيشتر كه ترا مي‌شناسم.»

پرسيدم: «تو مرا در كجا ديده بودي؟»

گفت: «بار اول، يك روز ترا در زيارت ديدم. تو هيچ متوجه من نشدي. بعد، فهميدم كه هر سه شنبه از كوچهٔ مان مي‌گذري و به زيارت مي‌روي. و من، هر سه شنبه، در اتاق خودم كنار پنجره مي‌نشستم و انتظار مي‌كشيدم كه تو بيايي و من ترا ببينم. و تو مي‌آمدي و از برابر خانهٔ ما مي‌گذشتي. از لباس‌هايت خوشم مي‌آمد. از پيراهن و تنبانت، از واسكتي كه به رنگ پيراهن و تنبانت مي‌بود، از سليپرهاي سياهت، از ساعت طلاييت. روزهايي كه پيراهن‌هاي خامك دوزي مي‌پوشيدي،

چقدر خوشم مي‌آمد. تو هميشه دست‌هايت را پشت سرت مي‌گرفتي. سرت هم بلند مي‌بود. هيچ زمين را نمي‌ديدي. گاهي مي‌ترسيدم كه مبادا پيش پايت سنگي، چيزي، بيايد و تو بيفتي...»

به خنده افتاد. از تهٔ دل و شادمانه مي‌خنديد. بعد، سرش را بلند كرد و به سويم ديد. من هم به چشم‌هايش نگريستم. اين بار چشم‌هايش مي‌خنديدند. لب‌هاي گوشتالويش هم مي‌خنديدند. خال سبزرنگش نيز مي‌خنديد. آن دو دسته گل رنگارنگ در چشم‌هايش موج مي‌زدند. من افسون شده بودم. آب شده بودم.

گفت: «مي‌فهميدم كه از كوچهٔ ما نيستي و از جاي ديگري مي‌آيي. و من باز هم روزهاي سه شنبه، پشت پردهٔ پنجره، در انتظارت مي‌ماندم كه بيايي و با آن لباس‌هاي زيبا و پاكيزه و ساعت طلايي و موهاي سياهت، از برابر خانهٔ ما بگذري و بروي به سوي زيارت. نمي‌فهمم كه چرا مي‌خواستم آن قدر پشت پردهٔ پنجره منتظر بمانم و از چاك پرده به كوچه چشم بدوزم كه تو بيايي و بي پروا از پيش خانهٔ مان بگذري. يك روز هم به سوي پنجرهٔ خانهٔ ما نظر نينداختي. بارها در دلم مي‌گفتم كه غرور اين بچهٔ احمق از خاطر چيست!»

لختي خاموش شد. لبخند شيريني بر لب‌هايش دويد و ادامه داد: «يك روز زمستان كه تو در زيارت بودي، برف به باريدن شروع كرد. چه برفي بود. دلم آب شد كه تو زير برف مانده اي. دلتنگ و غمزده پشت پنجره ماندم تا اين كه ديدم آمدي. شالت را بر سرت انداخته بودي. بر سر و شانه‌هايت برف نشسته بود. چقدر دلم مي‌خواست صدايت كنم كه بيايي و خودت را گرم كني؛ اما، نتوانستم.»

شگفتي زده شده بودم. مثل اين كه افسانهٔ عجيب و شيريني را مي‌شنيدم. در دلم احساس دلپذير و خوشايندي مي‌جوشيد و اين احساس در سراسر بدنم مي‌دويد و پخش مي‌شد. احساس شيرين و نشاط بخشي بود.

زَبابه گفت: «روزها آمدند و رفتند، آمدند و رفتند. و من هر هفته انتظار روز سه شنبه را مي‌كشيدم. و بالآخر... آن شب كه پنجره را باز كردم، مي‌خواستم به تو

دشنامي‌بدهم. از تو آزرده بودم. بسيار آزرده بودم.»

با تعجب وجد آميزي پرسيدم: «چرا، من چه كرده بودم؟»

بي‌آن كه به پرسشم جوابي بدهد، گفت: «اما وقتي به سويم ديدي، از چشم‌هايت شرميدم. نتوانستم چيزي بگويم. قهر خودم را خوردم و پنجره را بستم. و بعد، ديدم كه تو مدتي به پنجرهٔ خانهٔ مان نگريستي و آخر هم رفتي و كنار آن ديوار رو به رو نشستي. من در تمام اين مدت، در اتاق تاريك نشسته بودم و از چاك پرده ترا مي‌نگريستم و دلم باغ باغ مي‌شد. و از خوشحالي مي‌مردم.»

باز پرسيدم: «آخر اين خشم تو، اين قهر تو به خاطر چه بود؟»

رَبابه خنديد. از تهٔ دل خنديد و گفت: «من احمق شدم. بيخي احمق شدم. آن روز كه مي‌رفتي به سوي زيارت، پيراهن و تنبان سفيدي به تن داشتي. واسكتت هم سفيد و از همان پارچهٔ پيراهن و تنبانت بود. اما ديدم كه موهايت را بسيار كوتاه كرده اي. وقتي كه به اين حال، با آن موهاي بسيار كوتاه ديدمت، دلم فرو ريخت. جگرم كباب شد. با خودم گفتم كه حيف اين موهاي سياه. آخر اين احمق چرا اين كار را كرده است؟ قهر بودم. مي‌خواستم سرت صدا كنم و دشنامت بدهم و بگويم كه چرا اين كار را كرده اي. آن موهاي سياه نازنين را چرا دور انداخته اي؟ كدام ظالم اين موها را قيچي زده؟ دست‌هايش بشكنند، خشك شوند! اما تو گذشتي و همان طور بي پروا و بي‌آن كه پيش پايت را ببيني، رفتي. و من، باز هم با خودم گفتم كه مبادا سنگي، چيزي، پيش پاي اين بچهٔ احمق و مغرور بيايد و او بيفتد.»

لحظه‌يي سكوت كرد. بي‌اختيار بر سرم دست كشيدم. ديدم كه موهايم را براستي هم خيلي كوتاه كرده ام. هنوز هم كوتاه بودند. حيرتزده بودم. در دلم نوعي از سعادت و شادماني پاشيده مي‌شد. شيريني و صفاي زنده‌گي را تجربه مي‌كردم. پس از آن سكوت كوتاه، رَبابه ادامه داد: «تصميم گرفتم كه وقتي از زيارت برگردي، دشنامت بدهم. اما نمي‌فهميدم كه چه بگويم و چطور بگويم. بسيار فكر كردم و آخر به اين نتيجه رسيدم كه وقتي نزديك خانهٔ مان برسي، اگر در كوچه كسي

نباشد، پنجره را باز كنم و سر تو صدا بزنم كه احمق هستي، يك بچهٔ بسيار احمق و مغرور هستي و بعد، پنجره را ببندم.»

آهي كشيد و افزود: «وقتي كه آمدي، پنجره را باز كردم. به دو طرف نظر انداختم. در كوچه كسي نبود و تو مرا ديدي. همين كه به چشم‌هايت نگريستم، ديگر نتوانستم چيزي بگويم... پنجره را با شدت بستم.»

گفتم: «و آن شب، بار اول بود كه من ترا ديدم؛ ولي نفهميدم كه تو به سويم لبخند زدي يا چهره درهم كشيدي. حالا مي‌فهمم كه تو اصلاً خشمگين بودي. حالا مي‌فهمم.»

رَبابه گفت: «و همان شب تصميم گرفتم كه سه شنبهٔ ديگر بيايم به زيارت و ترا ببينم و دلم را سرت خالي كنم؛ اما...»

رويش را با دست‌هايش پوشانيد و ذوقزده خنديد: «اما، باز هم نتوانستم چيزي بگويم. ديدي كه نتوانستم. همين كه ترا ديدم، دلم سبك شد و خشم را فراموش كردم و حتا وقت سوار شدن به تكسي، به طرفت خنديدم. تكسي مرا برد؛ اما دلم پيش تو ماند.»

لختي، خيره خيره به من ديد و بعد، همان طور ذوقزده ادامه داد: «ولي هنگامي كه ترا در آن شب شش ديدم، چه خوشحالي شدم. يك لحظه بي‌خود گشتم. قلبم ايستاد. و بعد، بي‌اختيار به رقص در آمدم. مي‌خواستم تنها براي تو برقصم. اصلاً مي‌فهمي كه آن شب تنها براي تو مي‌رقصيدم. تنها براي تو مي‌رقصيدم. هيچ كس ديگر را نمي‌ديدم. هيچ صدايي را نمي‌شنيدم. تنها ترا مي‌ديدم و تنها براي تو مي‌رقصيدم. وقتي هم كه با گوشهٔ چادرم به رويت زدم، اين كار از آزرده گي من بود، به خاطر كوتاه كردن موهايت. و آن وقت كه دست‌هايم را به سويت دراز كردم، مي‌خواستم با تو آشتي كنم. پشيمان شده بودم. از خشم خودم پشيمان شده بودم؛ اما، تو گريختي و رفتي. بعد هم، خواستم پيدايت كنم. آهسته به آن اتاق بچه‌ها

آمدم. كسي متوجه نشد و من بالاي سرت ايستادم. ديدم كه هي مي‌بازي و مي‌بازي. دلم كباب شد.»

پرسيدم: «تو چرا به من پول دادي؟»

گفت: «آخر تو باخته بودي. ديدم كه ديگر هيچ چيزي در جيب نداري.»

گفتم: «وقتي تو رفتي، من بسيار بردم.»

گفت: «من دعا كردم كه ببري!»

گفتم: «پول‌هايت را آورده ام.»

پول‌هاي او را، همراه با پول‌هايي كه برده بودم، كشيدم و به سوي او پيش كردم. با گونه يي از بيخبري پرسيد: «اين چيست؟»

گفتم: «پول‌هايي كه به من دادي.»

با دو دستش دست‌هايم را گرفت و در حالي كه چشم‌هايش چشم‌هاي را مي كشتند، با لحن عيارانه يي گفت: «خراباتي‌ها چيزي را كه به كسي دادند، پس نمي گيرند!»

دست‌هايم را فشار داد و افزود: «اين پول‌ها را در جيبت كن.»

و سپس آهسته زمزمه كرد: «فداي سرت!»

وه كه چه حالي داشتم. مي‌خواستم دست‌ها و پاهايش را ببوسم. مي‌خواستم در برابرش زانو بزنم، سجده كنم. مي‌خواستم خاك پايش را به ديده بمالم. مي‌خواستم، همان لحظه، پيش روي او جان بدهم و بميرم.

پرسيدم: «دست‌هاي تو هميشه حنايي هستند؟»

گفت: «از وقتي كه خودم را شناخته ام، پاها و دست‌هايم حنايي بوده اند. اول ها، مادرم دست‌ها و پاهايم را حنا مي‌بست. حالا خاله ام اين كار را مي كند. از رنگ حنا

خوشم مي‌آيد. تو خوشت نمي‌آيد؟»

گفتم: «بسيار... بسيار خوشم مي‌آيد.»

ماه هفت شبه در سينهٔ آسمان بود و گورستان در زير اين مهتاب كمرنگ هو مي‌زد. هيچ كسي در آن دور و برها ديده نمي‌شد. در دوردست‌ها، در دامنهٔ كوه، چراغ‌هاي خانه‌ها بل بل مي‌كردند. چراغ‌هاي زيارت تميم انصار هم روشن شده بودند.

پرسيدم: «ناوقت نشده؟»

با همان لحن عيارانه كه رنگي هم از تمسخر داشت، گفت: «مي‌ترسي؟»

بي‌آن كه برنجم، گفتم: «از خاطر تو مي‌گويم.»

به سوبي اشاره كرد و گفت: «گور مادرم آن جاست. يك روز ترا مي‌برم سر قبرش.» بعد، آهي كشيد و افزود: «خوب، برويم!»

دستش را گرفتم كه از روي تخته سنگ پايين شود. چادريش را به سر كرد؛ اما چهره اش را نپوشانيد.

شب آرام بود. از سوي شهر آوازهاي مبهمي‌به گوش مي‌رسيدند. مرده‌گان بي‌سر و صدا در زير خاك و سنگ‌ها خوابيده بودند. ماه هفت شبه، نور كمرنگش را همه جا مي‌پاشيد و تك درخت‌هايي، اين جا و آن جا، آرام آرام نور ماه مي‌نوشيدند. در آسمان، ستاره‌هايي كه زمين را نظاره مي‌كردند، دختر و پسر جواني را مي‌ديدند كه در يك گورستان دور افتاده، بي‌آن كه سخني گويند، كنار هم راه مي‌روند. هر چند نخستين ملاقات شان بود، چنان به نظر مي‌رسيد كه سال‌هاست همديگر را مي‌شناسند. آن پسر، از حضور آن دختر، سخت لذت مي‌برد و شادمان بود. و سعادت بزرگي را تجربه مي‌كرد ـ شيريني زنده‌گي را مي‌مكيد.

هنگامي‌كه نزديك دروازهٔ خانهٔشان رسيديم، كوچه خلوت بود. آن توله سگ سياه، دوان دوان آمد و با دو دستش به پاهاي رَبابه چسپيد. رَبابه گفت: «از آن روزي

که تو این‌ها را نوازش کردي، من هر روز به این سگك نان مي‌دهم.»

پرسیدم: «آن چوچه گك سفید چه شد؟»

درد آلوده گفت: «نمي‌دانم... کسي آن را برده است.»

لختي به چشم‌هایم نگریست. من هم به چشم‌هایش نگریستم. در نور کمرنگ چراغ دیدم که چشم‌هایش دیگر نمي‌خندند. لب‌هایش هم نمي‌خندیدند. خال سبز رنگش نیز نمي‌خندید. در چهره اش غصه‌یي خوانده مي‌شد.

گفت: «سه شنبهٔ دیگر، همان جا... نزدیك قبر پادشاه بخارا.» و باز هم افزود: «مي‌تواني بیایي؟»

گفتم: «ها، درست است...»

رَبابه سوي در رفت. در را فشار داد. باز بود. به درون رفت و شنیدم که زنجیر دروازه را انداخت.

رویداد آن روز، برایم تجربهٔ شگفتي بود. شگفت، دوست داشتني و خوشایند. این تجربه زنده‌گیم را دگرگون ساخته بود. به نظرم مي‌آمد که وارد مرحلهٔ تازه‌یي از زنده‌گي شده ام و با جهان نوي آشنا گشته ام. این جهان نو چه بود؟ رَبابه، رَبابه، رَبابه. این جهان نو و شگفت و دل انگیز، رَبابه بود. آن چشم‌ها، آن لب‌ها، آن خال سبز رنگ، آن دست‌ها و پاهاي حنایي و آن آواز دلکش و آن لحن عیارانه که مي‌گفت: «خراباتي‌ها چیزي را که به کسي دادند، پس نمي‌گیرند!» و: «تنها براي تو مي‌رقصیدم... تنها براي تو!» و آن زمزمهٔ دلنشین و دیوانه کننده: «فداي سرت!» خداي بزرگ، این چه جهاني بود! چه جهان شیرین و دل انگیزي!

آرام آرام راه مي‌رفتم و باز هم آن مصراع حافظ ذهنم را انباشته بود:

"درکنج خراباتي، افتاده خراب اولي! درکنج خراباتي..."

و بازهم در طلسم واژه‌يي گير مانده بودم: «خرابات... خرابات... خرابات...» و بعد، واژه هاي «رَبابه» و «خرابات» با هم درآميختند و يكي شدند. شيرينتر و دلرباتر گشتند. در سعادت بيكراني غرق شده بودم.

كوچه‌هاي قديمي كابل خاموش و آرام بودند و كتاب سياه شب، با واژه‌هاي ستاره‌يي، همچنان گشوده و باز بود.

* * *

نمي‌دانستم كه آن يك هفته را چگونه سپري كنم. اين يك هفته، به نظرم مثل ابديت مي‌آمد. به نظرم مي‌آمد كه اين سه شنبه آينده، چنان دور و ناپيداست كه هرگز بدان دست نخواهم يافت. به نظرم مي‌آمد كه فردا نيامدني است.

آن سال‌ها، شاگرد دانشگاه كابل بودم. در دانشگاه، دختران بسياري را مي‌ديدم كه مي‌خنديدند، تبسم مي‌كردند، ناز و عشوه مي‌فروختند و دلبري نشان مي‌دادند. اما، هيچ كدام شان با رَبابه برابري نمي‌توانست كرد. رَبابه چيز ديگري بود. تا آن روز نمي‌دانستم كه سواد دارد ياني، نپرسيده بودمش و البته مهم هم نبود كه سواد داشته باشد يا نداشته باشد.

فرداي آن شب كه به دانشگاه رفتم، مثل اين كه آشكارا حالم دگرگون شده بود. الياس كه مرا ديد، با نگراني پرسيد: «چه گپ شده؟»

گفتم: «هيچ... هيچ گپ نشده.»

گفت: «تو تغيير كرده اي.»

گفتم: «ني، سرم درد مي‌كند.»

دلتنگ و بي‌حوصله شده بودم. مي‌خواستم تنها باشم و با كلك خيال سيماي دل انگيز رَبابه را در ذهنم نقش كنم. مي‌خواستم آواز دوست داشتني او را بشنوم ـ آن آواز دلنشين و عيارانه را كه مي‌گفت: «خراباتي‌ها چيزي را كه به كسي دادند، پس

نمي‌گيرند!»

زَبابه، زَبابه، زَبابه... دنيا براي من پر از همين نام شده بود و آسمان و زمين آيينه‌هايي بودند كه صورت زيباي زَبابه را منعكس مي‌ساختند. همه جا زَبابه را مي‌ديدم. آن روي مدور و گندمي، آن چشم‌هايي كه مثل دو دسته گل رنگارنگ بودند، آن لب‌هاي گوشتالو و دهن نسبتاً بزرگ، آن موهاي سياه، آن نوار سپيدي كه بر سر بسته بود. زَبابه... زَبابه... زَبابه.. براي من جهان در همين نام خلاصه شده بود: زَبابه... زَبابه...

* * *

همان گونه كه همه چيز به پايان مي‌رسد، سرانجام آن انتظار جانكاه من هم به پايان رسيد. روز سه شنبه، بازهم، هنوز خيلي به ساعت پنج مانده بودكه نزديك آرامگاه پادشاهِ بُخارا رسيدم. راه خلوت بود. رهگذري ديده نمي‌شد. كمي‌دورتر، دو كودك خاك آلود و سراپا برهنه، ميان قبرها مي‌گشتند. شايد بازي مي‌كردند. شايد تفريح شان همين بود. از كودكان گورستآنها بودند.

ديوارهاي گنبد گور شاه بخارا، همچنان آرام و شكيبا ايستاده بودند. و آن پادشاه زير آن گنبد خوابيده بود. روي سنگي نشستم. سگرتي روشن كردم و در حالي كه به گنبد چشم دوخته بودم، آهسته زمزمه كردم: «بخواب... بخواب، اي امير سيد عالم خان بن امير سيد عبدالاحد خان بن امير سيد مظفر خان بن امير سيد نصرالله خان بن... بخواب! آيا مادرت مي‌دانست كه تو در اين جا، فرسخ ها دور از بخاراي خودت، زير خاك خواهي رفت و روزگاري هم، گور تو در كابل، وعده گاه پسر و دختر جواني خواهد شد؟ بخواب، اي امير... آرام بخواب!»

امير آرام خوابيده بود. مرده گان ديگر نيز خاموش بودند. همه جا خاموشي و آرامش بود. صدايي شنيده نمي‌شد.

و بعد، ديدم كه زَبابه آمد. دلم لرزيد و دهانم خشكيد. همان چادري نقرابي را به

سر داشت. قدش راست و کشیده بود. سرو روان... سرو روان. و آن دو پسر نوجوان بازهم همراهیش مي‌کردند.

برخاستم و به سوي او رفتم. این بار، بچه‌ها با من دست دادند و پي‌آن که چیز دیگري بگویند، خدا حافظي کردند و رفتند. رَبابه جلو چادریش را بلند کرد و من رویش را دیدم. جلوهٔ بهار را داشت. هیچ چیز نگفت. تنها به چشم‌هایم خیره شد. و چشم‌هایش چه چیزها که نگفتند: قصه کردند، شکوه و شکایت سر دادند، خشم نمودند، خندیدند، از غصه و اندوه سخن گفتند و شادماني کردند.

نتوانستم دیگر به آن چشم‌ها نگاه کنم. به زمین نگریستم و گفتم: «کجا برویم؟»

ذوقزده پرسید: «مي‌خواهي سر قبر مادرم برویم؟»

گفتم: "خوب است... برویم."

همان راه پنجهٔ شاه را در پیش گرفتیم. پس از پیمودن مقداري راه، به راست گشتیم و به سوي تك درخت توتي که درمیان گورها ایستاده بود، روان شدیم. برگ‌هاي درخت، خاك آلود و پژمرده بودند. درخت غمزده و دلتنگ به نظر مي‌آمد. رَبابه، گوري را که زیر آن درخت توت بود، نشان داد و گفت: «قبر مادرم آن جاست!»

وقتي نزدیك قبر رسیدیم، رَبابه کنار آن زانو زد. روي قبر با محبت دست کشید. مثل آن که نوازشش کند. روي قبر را سنگ ریزه هاي سپید پوشانیده بودند. قبر ساده‌یي بود ـ مثل قبرهاي دیگر.

در کنار دیگر قبر، رو به روي رَبابه، نشستم. رَبابه، سنگ پولادي رنگ بالاي قبر را بوسید. سنگ ریزه هاي سپید را مشتاقانه از نظر گذرانید و آرام گفت: «گلنار... گلنار من!»

پرسیدم: «نامش گلنار بود؟»

جواب داد: «ها، گلنار.»

گفتم: «چه نام زيبايي!»

گفت: «خودش هم بسيار زيبا بود. همين دو سال پيش مرد.»

پرسيدم: «بيمار بود؟»

زَبابه سرش را تكان داد و با تلخي گفت: «ني، هيچ بيمار نبود. بسيار ناگهاني مرد.» سكوت كرد. لحظاتي همچنان خاموش ماند. من هم خاموش بودم و زيبايي غم‌آلود چهرهٔ زَبابه را مزه مي‌كردم.

بعد، سوي من ديد. نگاهش آبم كرد و گفت: «مي‌فهمي، همين دو سال پيش بود كه يك شب ـ نيمه‌هاي شب بود ـ مادرم مرا از خواب بيدار كرد. برادرانم را هم از خواب بيدار كرد. ما، در خانه آيينهٔ قدنماي بزرگي داشتيم. مادرم گفت كه آن آيينه را بياوريم و به ديوار اتاق تكيه بدهيمش. آن وقت، زنگ‌هايش را به پا بست و در برابر آيينه ايستاد. خودش را در آيينه ديد. جوان بود. هنوز چهل ساله نشده بود. تصويرش در آيينه هم زيبا و جوان بود. باريك و بلند بالا. مادرم در برابر تصوير خودش در آيينه، تعظيمي‌كرد و به برادرانم گفت كه بنوازند. خودش شروع به رقصيدن كرد. رقص آن شب مادرم را هرگز نديده بودم. با حركت‌هاي پاهايش، چنان آوازهايي از زنگ‌ها مي‌كشيد كه آدم را ديوانه مي‌كرد. برادرانم نيز حيرت كرده بودند.

«مادرم در برابر آيينه مي‌رقصيد و هر چند لحظه بعد، به تصوير خودش در آيينه مي‌نگريست. با خشم و غضب مي‌نگريست. و تصويرش در آيينه نيز مي‌رقصيد و با خشم و غضب به سوي مادرم مي‌ديد.

«در آن نيمه شب، برادرانم نواختند و نواختند. و مادرم، گلنار، رقصيد و رقصيد. از سر و رويش عرق مي‌ريخت؛ ولي باز هم مي‌رقصيد. تصويرش در آيينه هم عرق كرده بود و مي‌رقصيد. انگشت‌هاي برادرانم خسته شده بودند؛ اما باز هم مي‌نواختند و مي‌نواختند.

«آن شب، من هنر پاهاي مادرم را ديدم. به نظرم مي‌آمد كه پاهايش بر زمين نيستند. سه چار انگشت از زمين بلند تر بودند. مثل اين كه مادرم در هوا حركت مي‌كرد. مي‌چرخيد. مثل يك چرخك مي‌چرخيد. موهايش پريشان شده بودند. پيراهنش از عرق به تنش چسپيده بود. پاهايش را بركف اتاق مي‌كوبيد و زنگ‌ها صدا مي‌دادند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

مادرم آن قدر رقصيد كه تاريكي شب رفت و هوا رو به روشن شدن گذاشت. يكي از زنگ‌ها از بند پايش گسست و به گوشه‌يي پرتاب شد. مادرم در حالي كه تنها به يك پايش زنگ داشت، چند دقيقهٔ ديگر هم رقصيد و رقصيد. بعد، مثل اين كه سرش گيج رفت. توازنش را از دست داد. كژ شد و مژ شد و بر زمين افتاد.

«برادرانم از نواختن دست كشيدند و هراسان به سوي مادرم دويدند. من سر مادرم را بر زانويم گذاشتم. تن او غرق عرق بود. نفس نفس مي‌زد و قلبش به شدت مي‌تپيد. در همين حال، با سختي سرش را بلند كرد و تصوير خودش را در آيينه ديد. با خشم و غضب به تصوير خودش نگريست و تصويرش هم با خشم و غضب به سوي او ديد. بعد، لبخند تلخي برلب‌هاي مادرم نقش بست و به تصويرش گفت: «اما تو هم افتادي!» و تصوير نيز گفت: «اما تو هم افتادي!» مادرم گفت: «ها، من افتادم!» و تصويرش هم گفت: «ها، من افتادم!» بعد، مادرم سرش را بر زانوي من گذاشت و به خواب عميقي فرو رفت.

«پس از ساعتي بيدار شد. او را به بسترش برديم. روي بسترش نشست. دو تا بالشت را پشت سرش گذاشتم كه تكيه كند. برادرانم را گفت كه بروند و بخوابند. آن وقت، دست‌هاي مرا ميان دو دستش گرفت و آرام آرام گفت:

ـ بايد اين داستان را به تو بگويم. اين داستان، نسل به نسل آمده است و به من رسيده است. حالا به تو مي‌سپارمش. تو آن را به ياد داشته باش و نگهش دار!

گفتم:

ـ بگو... بگو. به یاد مي‌داشته باشم و نگهش مي‌دارم!

«آن وقت، مادرم قصهٔ مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ مادرش را که گلنار نام داشت، به من گفت»

به زَیابه گفتم: «اما گلنار که نام خود مادرت بود!»

گفت: «ها، درست است؛ ولي نام مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ مادرم نیز گلنار بود. و مادرم داستان حیرت انگیز او را آن روز به من گفت. قصهٔ حیرت آوري است. مي‌خواهم تو هم بشنوي.»

چهار

مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ من که گلنار نام داشت، در شهر لکنهو در هندوستان زنده‌گي مي‌کرد. او رقاصهٔ دربار يك مهاراجه بود. اين مهاراجه به رقص و شراب و ساز عشق مي‌ورزيد. هيچ شب را بدون رقص و شراب و ساز نمي‌توانست به سر بَرَد. او شيفتهٔ رقص مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ من بود که گلنار نام داشت.

در آن زمان، گلنار بيست و پنج ساله بود و رقصي مي‌کرد که سحرانگيز بود. وقتي او مي‌رقصيد، شيشه‌هاي چلچراغ‌ها تکان مي‌خوردند و به صدا در مي‌آمدند. پرده‌ها مي‌جنبيدند و به هوا مي‌شدند. پروانه ها به تالار هجوم مي‌آوردند و عطر گل‌هاي باغ هاي دور و نزديك، فضاي تالار را پر مي‌کرد. در آن لحظه‌ها، مهاراجه، در حالي که جام شرابش را در دست مي‌داشت، بر تخت جواهرنشانش مي‌نشست و حيران و شيفته وار رقص گلنار را تماشا مي‌کرد.

او به هم خوردن شيشه‌هاي چلچراغ‌ها را مي‌ديد و آواز شرنگ شرنگ آنها را مي‌شنيد. او با شگفتي و حيرت، به پرواز پرده‌ها چشم مي‌دوخت و پروانه ها را مي‌ديد که به درون تالار هجوم مي‌آوردند و عطر گل‌ها را مي‌شِنيد که فضاي تالار را مي‌انباشت. و صداي زنگ‌هاي پاهاي گلنار جادويش مي‌کرد.

هنگامي‌که رقص گلنار به پايان مي‌رسيد، مهاراجه ـ که مست و مدهوش مي‌بود ـ چند بار پيهم مي‌گفت: «هري کرشنا... هري کرشنا... هري کرشنا...» آن گاه چند تا از زنان مي‌دويدند. زير بازوهايش را مي‌گرفتند و او را به خوابگاهش مي‌بردند.

این مهاراجه که آدم مهربان و دلسوزي بود، پسانترها عقلش را از دست داد و کارش به دیوانه‌گي کشید. به آدم ناراحت کننده‌يي مبدل شد و به اذیت و آزار دیگران شروع کرد. با این همه، هنوز هم با گلنار مهربان بود و ـ مانند گذشته‌هاـ هر شب رقص او را تماشا مي‌کرد و از آن لذت مي‌برد.

و اما یك شب، کار عجیبي از او سر زد و گلنار را سخت آزرده ساخت. آن شب، مهاراجه بسیار مست بود. در آن تالار آیینهٔ بزرگي بود که بخش وسیعي از تالار در آن منعکس مي‌شد. آن شب مهاراجه، در حالي که از مستي کژ و مژ مي‌شد، دست گلنار را گرفت و به میانهٔ تالار برد. آن وقت، به او گفت: «تو امشب با یك رقاصهٔ دیگر مسابقه داري!» و بعد، به حاضران گفت: «با یك رقاصهٔ دیگر مسابقه دارد!»

همه درمانده و حیران شده بودند و نمي‌دانستند که منظور مهاراجه کیست و چیست.

گلنار پرسید: «این رقاصه کیست... کجاست؟»

مهاراجه قهقهه خندید. خندید و باز هم خندید. بعد، تصویر گلنار را در آیینهٔ بزرگ به او نشان داد و گفت: «با این رقاصه مسابقه داري. او رقاصهٔ زبردستي است. باید او را از پاي درآوري... باید او را از پاي درآوري!»

و پیش از آن که گلنار بتواند چیزي بگوید، مهاراجه سر نوازنده‌گان فریاد کشید: «شروع کنید!»

آواز سازها بلند شد. آن شب، یکي از بزرگترین استادان هندوستان که پندت نیمن داس نام داشت، طبله مي‌زد. آن شب، هنگام نواختن طبله، انگشت‌هاي او را نمي‌شد دید. حاضران، تنها خط‌هایي را که در حال اهتزاز و جنبش پیهم بودند، مي‌دیدند.

گلنار به تصویرش در آیینه نگریست. تصویرش هم به او نگریست. در چشم‌ها و صورت گلنار خشم زبانه کشید. در چشم‌ها و صورت تصویر او در آیینه نیز خشم

زبانه کشید. گلنار مي‌خواست با آتش چشم‌هايش، رقاصه‌يي را که در آيينه بود، بسوزاند. و آن رقاصه هم مي‌خواست با آتش چشم‌هاي خودش گلنار را بسوزاند.

و بعد، پاها و دست‌هاي گلنار به حرکت در آمدند و آواز زنگ‌هاي پاهاي گلنار در تالار پيچيد: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

پاها و دست‌هاي تصوير او در آيينه، نيز به حرکت در آمدند و آواز زنگ‌هاي پاهاي تصوير هم در تالار پيچيد: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

و آن گاه، گلنار زيباترين رقصش را در زنده‌گي آغاز کرد. و تصوير او در آيينه نيز زيباترين رقصش را در زنده‌گي آغاز کرد. گلنار فضاي آن تالار را پرکرده بود. مثل اين بود که در هرکنج و کنار و در هرگوشهٔ تالار مي‌رقصيد. سراسر بدن او مي‌رقصيد. انگشت‌هايش مي‌رقصيدند. گردنش مي‌رقصيد. چشم‌هايش مي‌رقصيدند. بازوهايش مي‌رقصيدند. کمر و سينه و ساق و شانه و شکمش مي‌رقصيدند. اصلاً او خودش به رقص مبدل شده بود. خودش يك پارچه رقص شده بود. گلنار ديگر وجود نداشت. تنها رقص بود و رقص بود. چرخيدن بود و پايکوبي بود و جنبش و تَمَوُج اندام‌ها بود. انگشت‌هاي آن استاد طبله نواز، مثل باران هاي موسم برسات، يك ريز و پيهم، روي پرده‌هاي طبله‌ها فرود مي‌آمدند و مي‌رقصيدند و گلنار ناگزير بود که حرکت‌هاي پاهايش را، با صداهايي که از طبله‌ها برمي‌خاستند، هماهنگ سازد.

مهاراجه، جام شراب در دست، بر تختش نشسته بود و شگفتي زده و افسون شده، اين رقص شگفت و ديوانه وار را تماشا مي‌کرد. شيشه‌هاي چلچراغ‌ها به حرکت درآمده بودند و شرنگ شرنگ صدا مي‌کردند. با حرکت چلچراغ‌ها، سايه‌هاي آدم‌ها و اشياء نيز مي‌جنبيدند و تکان مي‌خوردند. به نظر مي‌آمد که آن تالار مي‌جنبيد و تکان مي‌خورد. پرده‌هاي حرير، مثل ابرهاي سپيد، به هوا شده بودند و بوي خوش گل‌ها، از دور و نزديك، به تالار هجوم آورده بود. پروانه هاي رنگين، در فضاي

تالار مي‌رقصيدند و مي‌چرخيدند. انگار رقص گلنار آنان را مست كرده بود.

گلنار مي‌رقصيد و با خشم ديوانه‌واري تصويرش را در آيينه مي‌نگريست. و آن تصوير هم مي‌رقصيد و مي‌رقصيد. در چشم‌هاي گلنار، آتش كينه و غضب زبانه مي‌كشيد. وقتي مي‌چرخيد، دامنش كه از حرير سرخ بود، شكل گل سرخ بزرگي را به خود مي‌گرفت ـ گل سرخ بزرگي كه مي‌چرخيد.

گلنار رقصيد و رقصيد و رقصيد. تصويرش در آيينه نيز رقصيد و رقصيد و رقصيد. مهاراجه به پاهاي حنايي رنگ گلنار و زنگ‌هاي طلايي آنها كه نور چلچراغ‌ها را منعكس مي‌ساختند، خيره خيره مي‌نگريست.

شب كم كم به پايان مي‌رسيد و سپيده مي‌خواست بدمد. در همين هنگام، گلنار رقص كنان به سوي آيينه رفت و در برابر تصويرش و خيلي نزديك به آن، رقصيدن را گرفت. شعلهٔ كينه و خشم، در چشم‌هايش بيشتر زبانه كشيد. به چشم‌هاي تصويرش نگريست. تصويرش نيز به چشم‌هاي او نگريست.

و آن گاه، گلنار به چرخيدن شروع كرد. مثل آن كه به گردابي افتاده باشد، با شدت مي‌چرخيد. دامن حرير سرخش، به گل سرخ بزرگي مبدل شده بود ـ به يك گل سرخ بزرگ چرخان. دامن حرير سرخ رنگ تصويرش در آيينه، نيز به يك گل سرخ بزرگ چرخان مبدل شده بود. گلنار چرخيد و چرخيد و چرخيد. تصويرش در آيينه هم چرخيد و چرخيد و چرخيد. گلنار باز هم چرخيد و چرخيد و چرخيد. و ناگهان... همه گان ديدند در حالي كه گلنار همچنان مي‌چرخيد و تاب مي‌خورد و پاي مي‌كوبيد، تصوير او در آيينه، تعادل خودش را از دست داد. كژ شد و مژ شد و بر زمين افتاد و همان جاء بي‌حركت ماند.

همهمهٔ حيرت آلودي از حاضران بلند شد. مهاراجه كه ديد تصوير گلنار در آيينه بر زمين افتاد، برخاست و تلو تلو خوران به سوي گلنار رفت. نزديك او بر زمين زانو زد. سرش را خم كرد. كف‌هاي دست‌هايش را به هم چسپانيد و به پيشاني گذاشت و زاري كنان گفت: "هري كرشنا... هري كرشنا..."

و اما گلنار، بي توجه به مهاراجه و بي توجه به هركس ديگري، همچنان مي‌رقصيد و مي‌چرخيد و مي‌جنبيد. او ديگر خودش نبود. به خود نبود. نيروي مرموزي در وجود او داخل شده بود و فوران مي‌كرد. از سيمايش نوري مي‌تراويد و اين نور، در شيشه‌هاي چلچراغ‌ها و در پياله‌ها و جام‌ها منعكس مي‌شد. و در همين لحظات بود كه چهرهٔ استاد پير طبله نواز را، چهرهٔ پندت نيمن داس را، ترس و وحشت فرا گرفت. او با چشم‌هايش از گلنار چيزي مي‌خواست. التماس مي‌كرد. اشك در چشم‌هايش جوشيده بود.

گلنار، بي اعتنا به همه چيز و همه كس، مي‌رقصيد و مي‌رقصيد. در همين حال بود كه يك بار با دست راستش به پرده‌هاي در حال پرواز اشاره كرد. و ناگهان، همه گان ديدند كه پرده‌ها آتش گرفتند. فرياد ترس و حيرت از حاضران برخاست. گلنار، همچنان مي‌رقصيد و مي‌رقصيد. و بعد، با دست چپش پنجرهٔ بزرگي را نشان داد. آن پنجره هم آتش گرفت. بعد، گلنار به آيينهٔ بزرگ ـ كه تصويرش در آن بي‌حركت روي زمين افتاده بود ـ اشاره كرد. آيينه با صداي هولناك شكست و ريزه ريزه شد. آن تصوير بر زمين افتادهٔ گلنار هم پارچه پارچه شد و ناپديد گشت و چارچوب آيينهٔ بزرگ آتش گرفت.

حاضران، سراسيمه و هراسان، از تالار گريختند. نوازنده‌گان نيز گريختند. تنها آن استاد پير، پندت نيمن داس، همچنان طبله مي‌نواخت و گلنار با ضربه‌هاي طبلهٔ او مي‌رقصيد. مهاراجه، در حالي كه دو دست به هم چسپيده اش را به پيشاني داشت، با سر خميده، روي دو زانو بر زمين نشسته بود و آهسته آهسته و زاري كنان مي‌گفت: «هري كرشنا... هري كرشنا... هري كرشنا!»

گلنار، همچنان كه مي‌رقصيد، به هر سو اشاره مي‌كرد و همه چيز آتش مي‌گرفت: تخت مهاراجه آتش گرفت، كرسي‌هاي زيبا آتش گرفتند، چوب‌هاي كنده‌كاري شده، همه آتش گرفتند، پنجره‌ها آتش گرفتند، فرش‌ها و بالشت‌ها و مَخَدِه هاي اطلس و ديبا، همه آتش گرفتند.

سرانجام، استاد پير طبله نواز، نواختن را بس كرد. فريادي بلند كشيد. بعد، برخاست. بازوي گلنار را گرفت و او را كشان كشان از تالار بيرون برد. آن دو از كاخ بيرون شدند. استاد مي‌دويد و گلنار را با خودش مي‌كشيد.

هنگامي كه از كاخ خوب دور شدند، ايستادند. گلنار نفس نفس مي‌زد و سراسر بدنش غرق عرق بود. هر دو، خسته و بي حال، بر زمين نشستند. گلنار به شانهٔ استاد تكيه داد و به سوي كاخ نگريست. كاخ در آتش مي‌سوخت و خدمتگاران، بيهوده تلاش داشتند كه آن آتش سركش جنون زده را خاموش سازند.

گلنار آهي كشيد. لبخند پيروزمندانه‌يي بر لب‌هايش دويد. بعد، دست‌ها و انگشتان استاد پير را به چشم‌هايش ماليد و بوسيد. و آن استاد پير بر زمين افتاد و برگف‌هاي پاهاي گلنار بوسه زد. او به گلنار گفت كه در آخرين لحظه‌هاي رقص، كرشنا را ديده بود كه ايستاده است و با خشم به مهاراجه مي‌نگرد. و آن خشم كرشنا، استاد پير را سخت ترسانيده بود. و گلنار به استاد گفت: «من هم او را ديدم... كرشنا را ديدم كه با نگاهي مهر آميز مرا مي‌نگريست و به سويم لبخند مي‌زد!»

پنج

زَبابه خاموش شد. من از حيرت خشك مانده بودم. مثل اين بود كه قصه‌يي از قصه‌هاي هزار و يك شب را شنيده باشم. اين قصهٔ گلنار، بسيار زيبا بود و شگفت. افسونم كرده بود. گلنار... گلنار... گلنار... اين نام، به نظرم همچون انفجاري از افسانه و راز جلوه مي‌كرد.

زَبابه همچنان خاموش بود. ديدم آرام آرام اشك مي‌ريزد. هنوز هم سنگ ريزه هاي سپيد سر قبر را نوازش مي‌كرد. از او پرسيدم:

«تو كرشنا را مي‌شناسي؟»

آرام و مطمئن جواب داد: «ني، نمي‌شناسم. اما گلنار او را مي‌شناخت، ديده بودش.»

پرسيدم: «خوب، بعد چه شد؟»

با گوشهٔ چادرش اشك‌هايش را پاك كرد و گفت: "وقتي قصهٔ مادرم به پايان رسيد، گفت كه گلنار به دخترش ـ كه او هم رقاصه بود ـ گفته بود كه هر وقت بتواند تصوير خودش را در آيينه از پا در آورد، قدرتي را كه در رقص وجود دارد، به دست مي‌آورد. آن وقت هرچه بخواهد، همان طور مي‌شود. ارادهٔ او برهمه چيز چيره مي‌گردد.»

زَبابه لبخند تلخي زد و افزود: "مادرم گفت كه از آن زمان به بعد، مادركلان هاي من، همهٔ شان، كوشيده بودند كه تصويرهاي شان را در آيينه از پا در آورند؛ اما نتوانسته بودند. مادرم به من گفت كه آن شب، مادرِ مادرِ مادرِ مادرش را، گلنار را، به خواب ديده بود و او از مادرم خواسته بود كه بر خيزد و تصويرش را در آيينه از پا در آورد. او به مادرم گفته بود كه مي‌تواند اين كار را بكند؛ ولي ما ديديم كه مادرم هم نتوانست اين كار را بكند و تصويرش را در آيينه از پا درآورد. مادرم در آخر گفت كه ما حتماً چيزي را نمي‌دانيم. حتماً رازي را نمي‌دانيم. شايد گلنار همه چيز را به دخترش نگفته بود. شايد هم گفته بود و دخترش چيزي را، نكته‌يي را، فراموش كرده بود. آخر، ما كه غريب و مسافر شديم. و شايد هم، ما طبله نوازي مثل پندت نيمن داس نداريم.»

از زَبابه پرسيدم: «پس خانوادهٔ شما در هندوستان زنده‌گي مي‌كرد؟»

گفت: «ها، پسانترها مادرِ مادرِ مادرِ مادرم به كابل آمد و همين جا ماند و ما در اين جا به دنيا آمديم... كابلي شديم.»

در ديده گان زَبابه، اندوهي عميق، آميخته با حسرت و تلخي، مي‌جوشيد. شايد در خيالش رفته بود به لكنهو. رفته بود به سرزمين ساز و رقص و افسانه ها. شايد خودش به افسانه‌يي مبدل شده بود و در برابر مهاراجه يي مي‌رقصيد. شايد در پشت پرده‌هاي مخملين و راز آلود خيال، انگشت‌هاي آن استاد پير طبله نواز را، انگشت‌هاي پندت نيمن داس را، مي‌بوسيد و به چشم‌هايش مي‌ماليد.

در همين حال، به سوي من ديد و گفت: «يك جوگي هندو، به مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ من، به گلنار، گفته بود كه روزي نواسه‌هايش خيلي دور، به آن سوي كوه‌هاي مغرب، خواهند رفت و همان جا خواهند ماند. پس از آن، مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ من، هر روز وقت غروب آفتاب، كنار پنجره مي‌نشست. به افق مغرب خيره مي‌شد و آرام آرام اشك مي‌ريخت.»

از زَبابه پرسيدم: «اين مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ تو، گلنار، رقص را از كي آموخته

بود؟»

زبابه ذوقزده شد. با گونه‌يي از نشاط و شادماني گفت: «من مي‌دانم كه از كي آموخته بود. براي اين كه مادر گلنار به يكي از نواسه‌هايش قصه كرده بود كه آنان در اول، در دهكدهٔ دور افتاده‌يي زنده‌گي مي‌كردند. او گفته بود كه وقتي گلنار كودك بود، مثل دخترکان ديگر، به بازي‌هاي دخترانه دلبسته‌گي نشان نمي‌داد. او بسيار علاقه داشت كه به گرد يگانه درخت كهن سالي كه در خانه داشتند، بچرخد. تقريباً سراسر روز را به گرد اين درخت مي‌چرخيد. در اين چرخيدن‌ها، گاهي پرواز پرنده‌يي را تقليد مي‌كرد، گاهي اداي پروانه‌يي را در مي‌آورد و گاهي هم حركت‌هاي برگي را تقليد مي‌كرد كه در گرد بادي افتاده باشد.

«هنگامي‌كه مادرش گندم يا چيز ديگري را دستاس مي‌كرد، گلنار مي‌آمد و نزديك مادرش مي‌نشست و به چرخيدن سنگ دستاس خيره خيره مي‌نگريست. اين چرخش سنگ را مي‌ديد و مي‌ديد و مي‌ديد و آواز يكنواخت آن را مي‌شنيد و مي‌شنيد و مي‌شنيد.

«گاهي هم دست‌هاي كوچكش را، روي دست‌هاي مادرش مي‌گذاشت و همراه با او، سنگ دستاس را به گردش در مي‌آورد. دراين حال، از چرخش دست‌هايش، همراه با دست‌هاي مادرش و سنگ دستاس، لذت مي‌برد و لبخند مي‌زد و بدنش را چنان حركت مي‌داد كه انگار خودش هم با سنگ دستاس مي‌چرخد.

«مردم دهكده، كم كم به اين نتيجه رسيدند كه گلنار يك دخترك ديوانه است. او از اين گپ‌هاي مردم دهكده هيچ نمي‌رنجيد. به سوي شان مي‌خنديد و باز هم به گرد آن درخت كهن سال مي‌چرخيد.

«پسانترها، از چرخيدن به گرد درخت دست برداشت. زير سايهٔ همان درخت مي‌رفت و به گرد خودش مي‌چرخيد. مثل يك چرخك مي‌چرخيد و با حركت‌هاي گونه گون مي‌چرخيد.

«پدرش بارها او را سرزنش کرد و به او گفت که از این کار دست بردارد. حتا او را از رفتن به زیر آن درخت کهن سال ـ که شاید یك درخت جادویي بود ـ منع کرد؛ اما او زیر بار نمي‌رفت. همیشه گوشه‌یي را پیدا مي‌کرد و به گرد خودش مي‌چرخید. در واقع، همین چرخش‌ها و چرخیدن‌ها، بازي ها و سرگرمي‌هاي او بودند.

«روزي، نوازندهٔ دوره گردي به دهکده آمد. او پیرمردي بود که موهاي دراز داشت ـ مانند موهاي درویشان. پسرك خردسالي نیز او را همراهي مي‌کرد. وقتي که پیرمرد ساز مي‌نواخت، پسرك آواز مي‌خواند. آن روز، گلنار به دنبال این نوازنده و پسرك آوازخوان به راه افتاد و آن دو را در سراسر دهکده همراهي کرد.

«شب هنگام، وقتي که بر بستر نخ نمایش دراز کشید، مادرش را صدا کرد. مادرش آمد و پرسید:

ـ چه مي‌خواهي؟

«گلنار که سرش را میان دست‌هایش گرفته بود، ترسیده ترسیده، گفت:

ـ به نظرم مي‌آید که همه چیز مي‌چرخد!

«مادرش بر پیشاني او دست گذاشت. چشم‌هایش را آهسته بست و گفت:

ـ تمام روز را با آن مردك آواره راه رفتي و دویدي. خسته شده اي، بخواب!

«بعد، دعایي خواند و به روي او دمید و رفت که ظرف ها را بشوید.

«فردا که مادرش از خواب برخاست، دید که گلنار در جایش نیست. مادر سراسیمه و پریشان شد. همه جا را گشت و گلنار را نیافت. پدر گلنار و مردان دهکده تا دور دست‌ها رفتند. به روستاهاي دیگر نیز رفتند؛ اما گلنار را نیافتند. و مردم دهکده بدین نتیجه رسیدند که آن نوازندهٔ دوره گرد گلنار را ربوده است. مادرش هفت سال تمام براي او گریست و سر انجام، دریافت که گلنار را دیگر به این زودي ها نخواهد دید؛ ولي همواره مي‌گفت:

ـ او يك روز بر مي‌گردد... گلنار من يك روز بر مي‌گردد!

«سال‌ها گذشتند و سپري شدند. و مردم دهكده گلنار را از ياد بردند و بيخي فراموش كردند. و اما، پس از سال‌هاي دراز، يك روز، زن جواني به خانهٔ مادر گلنار آمد. مادر كه بسيار سالخورده شده بود، از زن جوان پرسيد:

ـ دخترم چه مي‌خواهي... مثل اين كه تشنه هستي؟

«زن جوان كه لباس‌هاي گران‌بها و زيبايي به تن داشت و زيورهاي قيمتي بر خودش آويخته بود و دست‌هايش حنايي رنگ بودند و خالي بربپيشاني داشت، گفت:

ـ مادر، من گلنار هستم!

«مادرش با آوازي آرام و مطمئن گفت:

ـ مي‌دانستم كه تو يك روز بر مي‌گردي.

«سپس دست‌هايش را باز كرد و گفت:

ـ بيا، دخترکم... بيا كه ترا در بغل بگيرم!

«گلنار خودش را در آغوش مادرش انداخت و شروع به گريستن كرد. مادر دست‌هاي حنايي رنگ و خال پيشاني او را ديد. بر موهاي سياه درازش دست كشيد. زيورهايش را لمس كرد و پرسيد:

ـ تو اين همه سال كجا بودي؟

«گلنار دست‌هاي مادرش را بوسيد و با اشك شست. مادر باز هم پرسيد:

ـ تو اين همه سال كجا بودي؟

«گلنار گفت:

ـ رفته بودم که رقص یاد بگیرم.

«مادر پرسید:

ـ یاد گرفتي؟

«گلنار گفت:

ـ حالا من رقاصهٔ نامداري هستم. شما نام مرا نشنیده اید؟

«مادر تبسم کرد و گفت:

ـ من هیچ چیزي نشنیده ام. تنها آواز سنگ دستاس را شنیده ام. همین و بس.

"و بعد افزود:

ـ تو برقص... یك بار برقص. مي‌خواهم رقصت را ببینم!

«آن وقت، گلنار به زیر آن درخت کهن سال ـ که بسیار پیرتر شده بود ـ رفت و بدون ساز و بدون زنگ پا، رقصي را شروع کرد. لحظات درازي رقصید و رقصید و رقصید. و مادرش دریافت که آن وقت‌ها ـ زماني که گلنار کودك بود و به گرد خودش مي‌چرخید ـ نیز مي‌خواست برقصد. رقص گلنار، مادر سالخورده را مجذوب و مسحور کرده بود. پیر زن، نسیم دل انگیز خواب و رؤیا را احساس مي‌کرد.

«هنگامي‌که گلنار رقص را بس کرد، نزدیك مادرش آمد و سرش را بر زانوي او گذاشت و به خواب رفت. مادرش، با مهر و محبت موهاي او را نوازش مي‌کرد. گمشدهٔ عزیزش را یافته بود.

«گلنار همین که از خواب بیدار شد، گفت:

ـ من آمده ام که شما را با خودم ببرم.

«و همان روز، پدر و مادر پیر گلنار با او رفتند و دیگر هرگز به آن دهکده برنگشتند.

گلنار رقص را از يك رقاصهٔ لكنهو آموخته بود.»

هوا تاريك مي‌شد. گور مادر رَبابه در ميان بود و ما در دو كنار آن، روي زمين نشسته بوديم. رَبابه خاموش بود. قصه‌هاي او مرا افسون كرده بودند. وارد يك جهان افسانه‌يي شده بودم. يك جهان شگفت و اسرار آميز. رَبابه سنگ پولادي رنگ بالين قبر را نوازش مي‌داد. در اين حال، آرام آرام زمزمه كرد:

«سر درياي كابل جوره مايي

مرا كشته غم روز جدايي...»

آواز گرم و گوش نوازي داشت. در اين آواز، نوعي اندوه و تلخي موج مي‌زد. ماه در آسمان بود و نور كمرنگ آن همه جا پاشيده مي‌شد. همه جا سكوت و خاموشي بود. مرده گان در گرد و پيش مان آرام خوابيده بودند.

از رَبابه پرسيدم: «مادرت چطور مرد؟»

مثل آن كه چيزي به يادش آمده باشد، گفت: «ها... شب ديگر، هنگامي كه مادرم به بستر رفت و مي‌خواست بخوابد، به او گفتم كه ديگر به آن آيينه و تصوير فكر نكند؛ اما او چشم‌هايش را بست و بسيار آهسته گفت:

ـ مرا فريب داد... مي‌فهمي، گلنار مرا فريب داد!

«و فرداي آن روز، ديگر از خواب برنخاست. در خواب مرده بود. شايد رفته بود پيش گلنار. مادرم بسيار جوان بود. هنوز چهل ساله نشده بود.»

يك لحظه بعد، مثل آن كه از كاري فارغ شده باشد، دست‌هايش را به هم زد و با آوازي كه رنگ و بوي شوخي داشت، گفت: «خوب، من يك روز به لكنهو خواهم رفت. شايد بتوانم آن راز را پيدا كنم و تصوير خودم را در آيينه از پا درآورم.»

بعد، آهي كشيد. به گرد و پيش نظر انداخت و گفت: «مي‌بيني، چقدر آدم مرده

است. آخر چرا؟»

سنگ بالايي گور مادرش را بوسيد و برخاست: «برويم، ديگرا»

من هم برخاستم. زَبابه چادريش را به سركرد؛ اما رويش را نپوشانيد. بعد ـ مثل آن كه مادرش آن جا نشسته باشد ـ به او گفت: «حالا ما مي‌رويم... باز هم پيشت مي‌آييم!»

و ناگهان به سوي من ديد و پرسيد: «من تا حالا نام ترا نمي‌فهمم... نام تو چيست؟»

نام خودم را به او گفتم. مهر آميز گفت: «چه خوب نامي‌داري!»

بعد، باز هم ـ انگار مادرش آن جا نشسته باشد ـ از او پرسيد: «مادر، از اين بچه خوشت مي‌آيد؟»

و شادمانه خنده‌يي را سرداد. خنده اش در گورستان تاريك و خاموش گم شد. دلم از نوعي غنا آگنده شده بود. به نظرم مي‌آمد كه به همه چيز دست يافته ام و ديگر به هيچ چيزي در جهان نيازي ندارم. وجود زَبابه براي من همه چيز شده بود. زنده‌گيم را پر ساخته بود.

هر دو به راه افتاديم. در گرد و پيش مان، هيچ جنبنده‌يي ديده نمي‌شد. همه جا هو مي‌زد. از آن سوي بالاحصار، از سوي شهر، هممهٔ گنگ و مبهمي‌به گوش مي‌رسيد.

زَبابه در كنار من راه مي‌رفت. باز هم آهسته آهسته زمزمه كرد:

«سر درياي كابل جوره مايي

مرا كشته غم روز جدايي...»

آوازش گرم و غم آلود بود. بيشتر به ناله‌يي شباهت داشت و من نمي‌دانستم كه او از فراق چه چيزي و چه كسي مي‌نالد. اين انديشه، نگران و ناراحتم مي‌ساخت.

شش

پس از آن، هر روز سه شنبه رَبابه را مي‌ديدم. وعده گاه مان، همان نزديك‌هاي آرامگاه شاهِ بُخارا مي‌بود. هر بار، همين كه رَبابه چادري‌اش را برمي‌داشت، مي‌ديدم كه سراسر چهره اش مي‌خندد: لب‌هايش مي‌خنديدند، خال سبزرنگ پيشانيش مي‌خنديد، روي مدور و گندمي‌اش مي‌خنديد، چشم‌هايش ـ آن دو دسته گل رنگارنگ ـ مي‌خنديدند. و من، بيدرنگ، رنج كشندهٔ انتظار يك هفته يي را فراموش ميكردم. و او، هربار، باهمان چهرهٔ خندان و افسونگرش مي‌پرسيد: «دير منتظر ماندي؟» و من جواب مي‌دادم: «ني!»

و او باز هم مي‌پرسيد: «كدام سو برويم؟»

من مي‌گفتم: «هر سو كه دل تو بخواهد!»

آن وقت، آرام آرام به راه مي‌افتاديم و تميم انصار را زيارت مي‌كرديم. بعد، مي‌رفتيم سوي پنجهٔ شاه يا سه اوغور يا به چشمهٔ خضر. رَبابه بيشتر خوشش مي‌آمد كه به چشمهٔ خضر برويم و بزم دودكشان را از دور تماشا كنيم. حلقهٔ آن دودكشان و آوازهاي پركشش و مستانهٔ شان را دوست داشت:

"هو هو هو

بابه قُوي مستان

دور قبرت گلستان..."

رَبابه حرکت‌ها و صداهاي آنان را مي‌پسنديد. سخنان گسسته و غالباً بي‌معناي آنان، او را به نشاط مي‌آورد. خنده در چهرهٔ گندمي‌و مُدُوَرش گل مي‌کرد و دندان‌هاي مرواريدگونش برق مي‌زدند.

يك بار، در ميان آن دودكشان، مرد سالخورده‌يي را ديديم كه موهاي سر و ريشش يك سره سپيد شده بودند. پيرمرد برخاست و خميده خميده، اما مستانه، به صورت نيم دايره يي چند قدمي‌برداشت و صدا زد:

«هو هو هو

بابه قُوي مستان...»

رَبابه ذوقزده و وجدآميز، بلند بلند گفت: «ببين... ببين... اين بابه گك مي‌خواهد برقصد. او مي‌خواهد برقصد؛ اما ياد ندارد... بيچاره رقص ياد ندارد!»

براستي هم آن پيرمرد حركت‌هايي انجام مي‌داد كه نشانه‌هايي از رقص داشتند. مي‌خواست برقصد؛ ولي نمي‌توانست. شايد دست و پا و كمرش ياري نمي‌كردند. در نتيجه، آن آرمان، هواي يك رقص مستانه، در وجودش خاك مي‌شد و از هم مي‌پاشيد.

* * *

يك روز كه رَبابه مانند هميشه پرسيد: «كدام سو برويم؟»

گفتم: «مي‌خواهي برويم پارك شهرنو؟»

درنگي كرد ـ مثل اين كه دو دل بود ـ بعد گفت: «خوب است، برويم!»

تكسي گرفتيم و رفتيم. تقريباً هيچ يك از زنان و دختراني كه در پارك گردش مي‌كردند، چادري نداشت. به رَبابه گفتم: «چرا چادريت را نمي‌كشي؟»

گفت: «همين طور خوب است.»

گفتم: «رويت را كه باز كن.»

با لحن جدي و قاطع گفت: «ني، نمي‌خواهم!»

در پارك، دَور و برِ مان، هرچيز بود: كچالو، شور نخود، بولاني، پكوره، شيريخ، چاي، كوكاكولا...

از رَبابه پرسيدم: «چيزي مي‌خوري؟»

گفت: «دلم مي‌شود پكوره بخورم.»

گفتم: «تو اين جا روي سبزه‌ها بنشين. من مي‌آورم.»

گفت: «مرچ و سركه اش زياد باشد.»

بشقاب را گرفت و بُرد زير چادريش و شروع كرد به خوردن. صحنهٔ مضحكي بود. عده‌يي ما را با شگفتي مي‌نگريستند. بعضي هم با تمسخر به سوي ما مي‌ديدند.

دوستان و آشنايان هم مي‌گذشتند و لبخندزنان دست تكان مي‌دادند. و رَبابه، هربار، با كنجكاوي مي‌پرسيد: «اين كي بود؟»

و من جواب مي‌دادم: «يك دوست... يك آشنا!»

احساس مي‌كردم كه ناراحت است. پكوره را كه تمام كرد، پرسيدم: «مي‌خواهي از اين جا برويم؟»

شادمانه و شتابزده جواب داد: «ها!»

رفتيم و در كوچه هاي شهرنو به گردش پرداختيم. كوچه‌ها غالباً خلوت بودند. با اين هم، رَبابه جلو چادريش را بلند نكرد. همان گونه با روي پوشيده راه مي‌رفت.

آن روز تصميم گرفتيم كه ديگر به اين جا نياييم. پس از آن، هميشه مي‌رفتيم به همان سر قبرها، پنجهٔ شاه، سه اوغور، زيارت تميم، چشمهٔ خضر.

پسانترها، رَبابه آواز دودكشان چشمهٔ خضر را بسيار خوب تقليد مي‌كرد:

"هو هو هو

بابه قُوي مستان

دور قبرت گلستان..."

و خندهٔ شيريني را سر مي‌داد. لب‌هاي گوشتالويش مي‌خنديدند، خال سبزرنگ پيشانيش مي‌خنديد، روي گرد و گندميش مي‌خنديد، چشم‌هايش ـ كه به دو دسته گل رنگارنگ مي‌ماندند ـ نيز مي‌خنديدند. آن وقت، لذتي ناب و وصف ناشدني دلم را مي‌انباشت. خودم را سبك و بي‌نياز از همه چيز دنيا احساس مي‌كردم. مي‌خواستم كه رَبابه تا ابد همين طور بخندد و من تا ابد چهرهٔ شادش را ببينم و موج دل نشين خنده اش را بشنوم.

هفت

يك شب كه زَبابه را به سوي خانهٔشان همراهي مي‌كردم، همين كه نزديك خانهٔشان رسيديم، گفت: «امشب تو مهمان ما هستي!»

يك بار دلم فروريخت و بعد، به شدت تپيدن گرفت. پرسيدم: «به خانهٔ تان بروم؟»

گفت: «ها... نمي‌خواهي مهمان ما باشي؟»

گفتم: «خوب، چرا ني... مي‌خواهم!»

گفت: «پس برويم، ديگر!»

دروازه بسته بود. تك تك زد. يكي از آن بچه‌هاي نوجوان در را باز كرد و دوستانه با من دست داد. وارد خانه شديم.

حويلي كوچكي بود. در ميانهٔ حويلي چاهي ديده مي‌شد كه با چرخ از آن آب مي‌كشيدند. چراغ كم‌نوري كه بر ديوار آويزان بود، حويلي را اندكي روشن مي‌كرد. ما به رو به رو رفتيم. از كنار چاه گذشتيم. دو سه پله بالا رفتيم. دهليز كوچكي بود. بعد، باز هم از زينه‌ها بالا رفتيم و به طبقهٔ دوم رسيديم. گشتيم به راست و داخل اتاقي شديم.

اتاق نسبتاً بزرگي بود. قالين زيبايي كف اتاق را پوشانيده بود. گرداگرد اتاق

توشك‌هايي از مخمل سرخ انداخته بودند و بالشت‌هايي از همان پارچه و از همان رنگ، چيده شده بودند. سقف اتاق گچ كاري‌هاي زيبايي داشت. تاقچه‌ها نيز همه گچ كاري شده بودند. بر اين تاقچه‌ها، كاسه‌ها و پياله‌ها و چاينك‌هاي جانان و فغفور و قرمز زيبا و خوشرنگ جلوه مي‌فروختند و چشم‌ها را نوازش مي‌دادند. بوي خوشي در هوا موج مي‌زد. در گوشه‌يي، از عودسوزِ كوچكي، دود آبي رنگي برمي‌خاست و در فضا گم مي‌شد. آن بوي خوش، از همين عودسوز مي‌برآمد.

ما كه وارد شديم، زن ميان سال و پسر نوجوان ديگر، در اتاق ايستاده بودند و لبخند زنان و صميمانه مرا استقبال كردند. زن ميان سال، آرام و مهربان گفت: «به خانهٔ ما خوش آمدي!»

اين زن را هم در زيارت و هم در آن شب شش، در خانهٔ خواهر الياس، ديده بودم. پيش از آن كه من بتوانم چيزي بگويم، زن ميان سال، در بالاي اتاق، جايي را نشانم داد وگفت: «بنشين... اين جا بنشين!» و بالشتي را پشت سرم جا به جا كرد كه بتوانم راحت تر تكيه كنم.

زَبابه دو پسر نوجوان را معرفي كرد: «اين امير است و اين هم خسرو. اين نام ها را مادرم گذاشته است. هر دوي شان مي‌شوند اميرخسرو. خسرو طبله نواز ماست. امير هم هارمونيه مي‌زند و هم مي‌خواند. آواز خوبي دارد.»

و بعد، زن ميانه سال را نشان داد: «اين هم خاله گك شيرينم. نامش شيرين است و ما مي‌گوييمش شيرين جان!»

زن، مشتاقانه و مهرآميز، به زَبابه ديد و گفت: «پياده آمديد؟»

زَبابه جواب داد: «ها، پياده.»

خاله اش گفت: «پس خوب مانده شده ايد!»

من گفتم: «راه زيادي نبود.»

شيرين گفت: «من هم كه جوان بودم، پياده به زيارت مي‌رفتم. عاشقان و عارفان و شاه شهيد هم مي‌رفتم. حالا ديگر نمي‌توانم. پاهايم توان رفتن ندارند.»

به چهرهٔ او چشم دوختم. در سيماي گندميش، نشانه‌هاي زيبايي گذشته را آشكارا مي‌شد ديد.

رَبابه گفت: «خاله شيرينم پير نيست. مرگ مادرم او را درهم شكست. در همين دو سال، برابر بيست سال پير شد. موهايش در همين دو سال خاكستري شدند.»

شيرين ـ مثل آن كه گپ‌هاي رَبابه را در هوا پس بزند ـ دستش را تكان داد و گفت: «همه چيز من گذشت و رفت... همه چيز!»

بعد، از من پرسيد: «خوب، تو از كجا هستي، پسرم؟ اين قسمت و تقدير را ببين كه چه كارهايي مي‌كند. خانهٔ ما كجا و تو كجا!»

گفتم: «من در همين كابل تولد شده ام. اما، پدرم از شهر ديگري به اين جا آمده است و مادرم هم از شهر ديگري. حالا، شاگرد سال دوم دانشگاه هستم... ادبيات مي‌خوانم.»

شيرين به سويم مي‌ديد و ستايش‌آلود و مهرآميز لبخند مي‌زد: «چه خوب كتابي گپ مي‌زني!»

در نگاهش لطف و مهرباني مي‌جوشيد. در اين حال گفت: «آدم به اين گمان است كه كارهايش را خودش رو به راه مي‌سازد؛ اما اين طور نيست. اين قسمت و تقدير است كه آدم را به اين سو و آن سو مي‌دواند.»

بعد، به خسرو گفت: «سگرتم را بياور!»

خسرو برخاست. من سگرتي به او تعارف كردم. سگرت را گرفت. با همان نگاه‌هاي مهرآميز به چشم‌هايم نگريست: «تو هم سگرت مي‌كشي؟»

سگرتش را روشن کردم و گفتم: «ها...»

شيرين، دودي را که در سينه فرو برده بود، بيرون کشيد و گفت: «آدمي‌به چيزي ضرورت دارد که يك دم غمش را گم کند.»

باز هم دودي را که در سينه فرو برده بود، بيرون آورد و افزود: «من پس از مرگ مادر رَبابه به اين دود عادت کردم. آدم بسيار زود به اين دود عادت مي‌کند. آدم‌ها تاب غم را ندارند.»

لختي خاموش ماند و بعد گفت: «مي‌فهمي، مي‌گويند که در کوه هاي کشمير گياهي مي‌رويد و اين گياه دانه‌هايي دارد. وقتي که آدم اين دانه‌ها را بخورد، در بيداري خواب مي‌بيند. کسي که يك بار از اين دانه‌ها بخورد، ديگر به سختي مي‌تواند از اين دانه‌ها دل بکند. مي‌خواهد هميشه و پيهم از اين دانه‌ها بخورد و پشت سر هم خواب ببيند. آن وقت، اين آدم آن قدر به اين خواب‌ها عادت مي‌کند و آن قدر به اين خواب‌ها دلبسته مي‌شود که ديگر نمي‌تواند بيداري را تحمل کند. مي‌خواهد پيوسته خواب ببيند.»

سگرت ديگري روشن کرد. به دود آبي رنگ آن نگريست و ادامه داد: «اما اين خواب‌ها، با خواب‌هايي که ما مي‌بينيم، فرق دارند. در اين خواب‌ها ، آدم هرچه دلش بخواهد، همان چيز را در خواب مي‌بيند. در واقع، آدم به يك نوع زنده‌گي ديگر شروع مي‌کند. در اين زنده‌گي، همه چيز مطابق ميل اوست؛ ولي زنده‌گي او بسيار کوتاه مي‌شود؛ چون که از خوردن و نوشيدن باز مي‌ماند و خيلي زود، همان طور که خواب‌هاي خوش مي‌بيند، مي‌ميرد.»

رَبابه و دو پسر نوجوان به دهن شيرين چشم دوخته بودند. مجذوب گفته هاي او شده بودند. شيرين گفت: «اين آدم، در اين حال، مي‌تواند اراده کند که خواب ببيند که خواب مي‌بيند. در اين خواب دوم، بر خلاف خواب اول، هيچ چيز به ميل و خواست آدم نيست. خواب‌ها خودشان مي‌آيند. هرچه آمد، مي‌آيد.»

شيرين به سوي رَبابه ديد و پرسيد: «همه چيز را تا اين جا فهميدي؟»

رَبابه جواب داد: «ها، همه را فهميدم.»

شيرين، يك لحظه درنگ كرد. لبخندش پر رنگتر شد. دندان‌هاي سپيدش درخشيدند. و ادامه داد: «آن وقت، اين آدم مي‌تواند به قمار خطرناكي دست بزند؛ به يك قمار بسيار خطرناك. يعني اراده كند كه خواب ببيند كه خواب مي‌بيند كه خواب مي‌بيند. آنچه در اين خواب سومي‌ديده مي‌شود، نه تنها مطابق ميل و خواست او نيست، بل، واقعيت هم دارد. يعني هر چيزي را كه در اين خواب سوم مي‌بيند، اين چيز، براستي هم تحقق مي‌يابد و واقع مي‌شود. اگر خواب‌هاي اول، به ارادهٔ آدمي‌هستند، خواب‌هاي دوم و سوم، به ارادهٔ او نيستند. اين خواب‌ها از جاي ديگري مي‌آيند؛ از يك جاي نامعلوم و اسرارآميز.»

شيرين لبخند زنان از من پرسيد: «عجيب است... نيست؟»

من كه مسحور شده بودم، جواب دادم: «بسيار... حيرت آور است!»

شيرين دنبالهٔ گپش را گرفت: «مي‌گويند پادشاهي از سرزمين ديگري كه آوازهٔ اين گياه جادويي را شنيده بود، به كشمير آمد. اين پادشاه به همراهانش دستور داد كه يك هفته به او از اين دانه‌ها بدهند و پس از يك هفته بس كنند. همراهان پادشاه اطاعت كردند. پادشاه شروع كرد به خوردن آن دانه‌ها و خواب ديدن.

«يك هفته سپري شد و همراهان شاه از دادن دانه‌ها به او خود داري كردند؛ اما پادشاه قاطعانه دستور داد كه يك هفتهٔ ديگر هم از آن دانه‌ها به او بدهند. همراهان پادشاه، ناچار، فرمانش را اطاعت كردند. و او باز هم شروع كرد به خواب ديدن. هي خواب ديد و خواب ديد و خواب ديد. هر چيزي را كه مي‌خواست و آرزو داشت، در خواب ديد. پادشاه، در عالم خواب، به همه آرزوهايش دست يافت.

«در تمام اين مدت، همراهان شاه مي‌ديدند كه چهرهٔ او از شادماني و خوشنودي شگفته است. شايد خواب مي‌ديد كه سراسر جهان را زير نگين خودش درآورده

است. شايد خواب مي‌ديد كه همه مردمان روي زمين را مطيع و فرمانبردار خودش ساخته است. شايد خواب مي‌ديد كه همه گنج‌ها و گوهرهاي دنيا مال او شده اند.

«هفتهٔ دوم كه به پايان رسيد، همراهان پادشاه باز هم دادن آن دانه‌ها را به او بس كردند؛ ولي پادشاه، اين بار، با زاري و التماس از آنان خواهش كرد كه يك هفتهٔ ديگر هم از آن دانه‌ها به او بدهند. همراهان شاه باز هم اطاعت كردند و او بار ديگر شروع كرد به خواب ديدن. و اين بار، پادشاه دست به همان قمار خطرناك زد. يعني اراده كرد كه خواب ببيند كه خواب مي‌بيند كه خواب مي‌بيند.

«حالا ديگر همراهان شاه مي‌ديدند كه او تكيده و تكيده تر مي‌شود. لاغر و استخواني شده مي‌رفت. رويش چين مي‌آورد و لباس‌هاي شاهانه در تنش كلاني مي‌كردند. پادشاه خواب مي‌ديد كه خواب مي‌بيند كه خواب مي‌بيند. و اما، هيچ كس نمي‌دانست كه او چه چيزهايي را در خواب مي‌بيند.

«و يك روز سحرگاهان، كه هنوز آفتاب نبرآمده بود، همراهان شاه فرياد هولناك او را شنيدند. همه سراسيمه و شتابان به سوي خيمهٔ او دويدند. در آن جا ديدند كه سينهٔ شاه شگافته شده و او در خون غلتيده است. شاه مرده بود. همه حيران ماندند كه چه كسي اين كار را كرده است؛ چون كه دور و بر آن خيمه، همه جا، پاسبانان وفادار پادشاه ايستاده بودند و پاسباني مي‌كردند.

«در آن نزديكي‌ها، جوگيي زنده‌گي مي‌كرد. همراهان شاه دست به دامان او زدند و خواستند كه در يافتن قاتل شاه كمك شان كند. آن جوگي گفت كه پادشاه اراده كرده بود كه خواب ببيند كه خواب مي‌بيند كه خواب مي‌بيند. اگر خواب‌ها ي اول و دوم واقعيت نداشتند، خواب سوم واقعي بود. يعني آن خوابي كه خواب ديد كه خواب مي‌بيند كه خواب مي‌بيند، براستي هم اتفاق افتاد. شاه حتماً خواب ديده است كه خواب مي‌بيند كه خواب مي‌بيند كه كسي با خنجري سينه اش را پاره مي‌كند. بدين صورت، سينه اش پاره شده است.

آن جوگي، همچنان گفت كه شناختن و به دست آوردن قاتل پادشاه امكان ندارد؛

زيرا او از جهان ناشناخته و مرموزي آمده بوده است. اين جهان ناشناخته و مرموز، از دسترس آدميان به دور است. كسي نمي‌تواند به اين جهان راه يابد.

«همراهان پادشاه در حيرت فرو رفتند و درماندند. بعد هم، ناچار جسد او را برداشتند و گريه كنان به سرزمين خود شان بردند.»

لب‌هاي شيرين از خندهٔ خفيفي اندك باز شدند. چهره اش شگفت و در كناره‌هاي لب‌هايش، چين‌هاي دلپذيري پديد آمدند.

من گيج و افسون شده بودم. قصهٔ غريب و حيرت انگيزي بود. آدم را جادو مي‌كرد. پرسيدم: «آن جوگي چگونه دانست كه خواب پادشاه واقعاً به تحقق پيوسته بود؟»

شيرين گفت: «در آن جا، همه‌گان اين نكته را مي‌دانستند؛ زيرا سال‌ها پيش، در زمان مهاراجه گلاب سنگ، در آن جا زنداني بود و مهاراجه مي‌خواست چند روز بعد او را بكشد. اين زنداني، در زندان از اين دانه‌ها پيدا كرد و خورد و اراده كرد كه خواب ببيند كه خواب مي‌بيند كه خواب مي‌بيند. آن وقت، خواب ديد كه خواب مي‌بيند كه خواب مي‌بيند كه همچنان در زندان است و بايد چند روز بعد كشته شود. اما، يك روز اسپ بالدار سپيدي پيش او مي‌آيد. او را از زندان بر مي‌دارد و به هوا مي‌برد. آن روز، همه كساني كه بيدار بودند، او را ديدند كه سوار يك اسپ بالدار است و در هوا پرواز مي‌كند. آن زنداني كه همه چيز را به زن و فرزندانش قصه كرده بود، با همان اسپ بالدار رفت و ناپديد شد. مي‌گويند كه به دنياي ناشناخته و اسرار آميز همان خواب‌ها رفت و ديگر هرگز برنگشت.»

از شيرين پرسيدم: «شما هندوستان رفته ايد؟»

گفت: «ها، مادر رَبابه كه زنده بود، هر دوي مان دو بار به زيارت نظام الدين اولياء رفتيم. خواجه معين الدين چشتي را هم زيارت كرديم.»

بعد، از من پرسيد: «تو هم هندوستان رفته اي؟»

جواب دادم: «ني، نرفته ام.»

گفت: «بايد بروي... سرزمين خوبي است!»

رَبابه سوي من ديد و ذوقزده گفت: «يك روز من و تو يك جا مي‌رويم. درست است؟»

احساس خوشايندي دلم را انباشت. گفتم: «درست است.»

شيرين سوي بچه‌ها ديد و لبخند زنان گفت: «شما هم بايد به زيارت حضرت اميرخسرو برويد. آخر شما هر دو كه اميرخسرو هستيد!»

بچه‌ها اميدوارانه گفتند: «ان شاءالله كه مي‌رويم!»

شيرين از من پرسيد: «تو كه اميرخسرو را مي‌شناسي، ها؟»

جواب دادم: «البته كه مي‌شناسم. من از اميرخسرو بسيار شعر خوانده ام. از او خوشم مي‌آيد. مريد نظام الدين اولياء بود.»

شيرين شادمانه گفت: «آفرين... آفرين!»

بعد، سوي من اشاره كرد و به رَبابه گفت: «تو اين بچه را از گشنه‌گي مي‌كشي؟»

گفتم: «من گرسنه نيستم.»

رَبابه گفت: «پيش از آن كه از خانه برايم، همه چيز را آماده كرده ام. تاچند دقيقهٔ ديگر نان تيار مي‌شود.»

غذاي خوب و خوشمزه‌يي درست كرده بودند. خورشت‌ها همه تند و تيز بودند و ترشي و چتني هم كيفي داشتند. رَبابه گفت: «اين ترشي‌ها را خاله شيرينم انداخته است. هيچ كس مثل شيرين جان ترشي خوب انداخته نمي‌تواند.»

شيرين اصرار داشت كه بيشتر بخورم. گوشت را با دستش ريزه مي‌كرد و پيش من

مي‌گذاشت كه بخورم. فكر مي‌كرد كه من يك كودك هستم. حتا يكي دو بار خودش لقمه ها را در دهنم گذاشت. و من مهر و محبت را با تمام وجودم احساس مي‌كردم.

پس از نان، رَبابه از شيرين خواست كه چيزي بخواند.

شيرين گفت: «نمي‌توانم... تو مي‌فهمي‌كه ديگر نمي‌توانم!»

اما رَبابه اصرار كرد. بچه‌ها هم اصرار كردند. من گفتم: «يك چيزي بخوانيد!»

خسرو هارمونيه را آورد و پيش روي شيرين گذاشت. شيرين شكوه آميز به او نگاه كرد. خسرو در جواب نگاه او، التماس آميز، گفت: «يك صدا... تنها يك صدا!»

شيرين بر هارمونيه دست كشيد ـ مثل اين كه نوازشش مي‌كرد ـ حالت حسرت آميزي داشت. به كسي مي‌مانست كه چيز عزيزي را گم كرده باشد. آهسته و غم‌گنانه گفت: «پس از مرگ مادر رَبابه، بار اول است كه به اين هارمونيه دست مي‌زنم.»

به چشم‌هاي من نگريست. ديده‌گانش برق زدند. آرام آرام شروع به نواختن كرد. در اين حال، سگرتي بر لب داشت و لبخندي نيز. آن نشانه‌هاي زيبايي گذشته، در چهره اش آشكارتر شده بودند. هر قدر هارمونيه بيشتر سر مي‌شد، شور جواني در او نمايانتر مي‌گشت. انگشت‌هايش ماهرانه روي شستي‌هاي هارمونيه مي‌دويدند. لحظاتي چند، نواخت و نواخت. فضاي اتاق پر از ساز شد. به نظرم آمد كه اين ساز بانقش‌هاي قالين و با كاسه‌هاي جانان و فغفور و قرمزي كه بر تاقچه ها چيده شده بودند، هماهنگي داشتند. نقش‌هاي قالين و كاسه‌هاي جانان و فغفور و قرمز، زيباتر و چشم نوازتر شدند. فضا سخت دل انگيز گشت. خسرو، تم تم تم، تم تم تم، طبله‌هايش را سُر مي‌كرد و با نگاه‌هاي مهرآلود شيرين را مي‌نگريست ـ انگار گمشده‌يي را يافته باشد. چهرهٔ رَبابه همچون تازه گلي خندان و شگفته شده بود. چشم‌هايش مي‌خنديدند و موج‌هاي رنگ مي‌پاشيدند. او هم عاشق‌وار شيرين را نگاه مي‌كرد.

شيرين سگرتش را خاموش كرد. به رَبابه نگريست. صدايش را صاف كرد. بعد، چشم‌هايش را بست و با لحن محزون و دلكشي آرام آرام خواند:

«آفاق را گرديده ام، مهر بتان ورزيده ام

بسيارخوبان ديده ام، ليكن تو چيز ديگري

ليكن تو چيز ديگري...

ليكن تو چيز ديگري...

ليكن...»

سرفهٔ سختي به او دست داد. نواختن را بس كرد. گوشهٔ چادر زردوزيش را جلو دهن گرفت. چند بار ديگر سرفه كرد. بعد، ملامت‌گرانه گفت: «گفتم كه نمي‌توانم... گفتم كه نمي‌توانم!» و هارمونيه را بست.

همه خاموش بودند. فضاي اتاق شكست. كاسه‌هاي جانان و فغفور و قرمز اندوهگين شدند و از درخشيدن باز ماندند. گل‌هاي قالين هم رنگ باختند. خنده از لب و رخسار و چشم‌هاي رَبابه ناپديد شد. دست‌هاي خسرو روي طبله‌ها بي‌حركت ماندند. امير با ديده گان نگران و غمناك شيرين را مي‌نگريست.

شيرين ـ مثل آن كه پوزش بخواهد ـ سوي من ديد. آهسته و شرميده گفت: «صدايم مي گيرد!»

گفتم: «دو سال مي‌شود كه نخوانده ايد. حالا اگر آواز تان مي‌گيرد، بيخي طبيعي است.»

سگرتي روشن كرد و براي آن كه از سنگيني فضا بكاهد، گفت: «مادرِ مادرِ من كه گلنار نام داشت، بسيار خوب آواز مي‌خواند.»

گفتم: «گلنار كه مادر رَبابه بود. كس ديگري هم بود در شهر لكنهو!»

شيرين سوي رَبابه ديد و بعد، از من پرسيد: «پس تو آن داستان گلنار را شنيده‌اي؟»

گفتم: «ها، اين داستان را از رَبابه شنيده ام.»

گفت: «درست است... اما مادرِ مادرِ من هم گلنار نام داشت. او دختر دختر همان گلناري بود كه در شهر لكنهو زنده‌گي مي‌كرد و تو قصه اش را مي‌داني. اين مادرِ مادرِ من مي‌توانست با هر چيز آواز بخواند. او دو تا پياله را به دست مي‌گرفت و به هم مي‌زد: تنگ تنگ تنگ! و چنان صداهايي از اين پياله‌ها مي‌كشيد كه آدم را به رقص مي‌آورد. با صداي همان دو تا پياله مي‌خواند و همه را جادو مي‌كرد. وقتي پياله‌ها را به صدا در مي‌آورد، چيني‌هاي اتاق همه مست مي‌شدند و به صدا در مي‌آمدند: تنگ تنگ تنگ... و او در ميان همين صداها آواز مي‌خواند و چه آوازي داشت!»

من مسحور شده بودم. به نظرم مي‌آمد سال‌هاست كه در اين خانه زنده‌گي كرده ام. به نظرم مي‌آمد كه در همين خانه به جهان آمده ام. به نظرم مي‌آمد كه همه چيز اين اتاق را از هنگام تولد خودم مي‌شناخته ام. به نظرم مي‌آمد كه شيرين سال‌ها برايم قصه گفته است. به نظرم مي‌آمد كه خسرو و امير از كودكي با من بوده اند. به نظرم مي‌آمد از وقتي كه در دنيا چشم باز كرده بودم، رَبابه با من بوده است.

شيرين گفت: «مادرِ مادرِ من كف بين خوبي هم بود.»

بعد، به من گفت: «دست راستت را بده كه كف دستت را ببينم. من هم از كف بيني چيزهايي مي‌دانم.»

دستم را به او دادم. رَبابه مشتاقانه به او خيره شد كه چه مي‌گويد. شيرين بر كف دستم دست كشيد ـ مثل آن كه صاف و هموارش كند و گرد و خاكي را از روي آن بزدايد. دست‌هايش گرم و مهربان بودند. دلم شد كه دست‌هايم براي هميشه در ميان آن دست‌هاي گرم و مهربان باشند.

شيرين، لختي بر كف دستم خيره شد. و بعد، ناگهان، در سيمايش ناراحتيي را

خواندم. يك ناراحتي آميخته با شگفتي و تعجب بود. چهره اش براي يك لحظهٔ كوتاه فشرده و منجمد گشت ـ مثل آن كه چيز تلخي را در دهان داشته باشد. بعد، سرش را تكان داد. چشم‌هايش را بست و تند تند گفت: «نمي‌شود... حالا نمي‌شود!» و در حالي كه چشم‌هايش همچنان بسته بودند، خاموش ماند.

رَبابه پرسيد: «خوب، چيست شيرين جان... بگو؟»

شيرين چشم‌هايش را باز كرد و قاطعانه گفت: «نمي‌شود... گفتم كه حالا نمي‌شود!»

بعد، سوي من ديد و گفت: «پسركم، ناوقت شب است!»

دريافتم كه مي‌گويد ديگر بايد بروم. گفتم: «ها، بسيار دير شده است... بايد بروم.»

دلتنگ برخاستم. آنان هم برخاستند. شيرين رويم را بوسيد. لب‌هايش گرم و مهربان و خوشايند بودند. نفسش را به رويم احساس كردم. دلم شد كه من هم او را ببوسم؛ اما جرأت نكردم.

رَبابه و دو برادرش تا دهن در كوچه همراهيم كردند. وقت خدا حافظي، رَبابه گفت: «اين جا خانهٔ خودت است. هر وقت خواستي، بيا!»

گفتم: «مي‌دانم... مي‌دانم.»

خسرو پرسيد: «نواختن سازي را بلد هستيد؟»

با نوعي خجلت جواب دادم: «ني... متأسفانه هيچ چيزي را ياد ندارم.»

خسروگفت: «اگر مي‌خواهيد، من به شما طبله ياد مي‌دهم.»

امير گفت: «من هارمونيه ياد مي‌دهم.»

زبابه خندید و با لحن شیطنت آمیزي گفت: «من هم رقص یادت مي‌دهم!»

گفتم: «دلم مي‌شود که همه را یاد بگیرم، همه را.» و بعد، به زبابه گفتم: «سه شنبه، نزدیك قبر امیر بخارا هستم.»

دیدم که گفتن این سخن در برابر خسرو و امیر درست نبوده است. براي آن که سخنم را ترمیم کرده باشم، افزودم: «که برویم زیارت.»

زبابه گفت: «خوب است... مي‌آیم.»

و من از خانه برآمدم. شب از نیمه گذشته بود. در روشني چراغ سر دروازه، آن توله سگ سیاه رنگ را دیدم که به دنبالم مي‌آید. کمي‌بزرگ شده بود. ایستادم. توله سگ هم ایستاد و با چشم‌هاي معصومانه اش به من خیره شد.

دست‌هاي خالیم را به او نشان دادم و گفتم: «چیزي ندارم که به تو بدهم!»

و بعد، افزودم: «خوب، رفتیم دیگر!»

سگك دمش را تکان داد. برگشت و زیر دیوار، روي خاك دراز کشید. در آسمان مستطیل شکل ـ که از میان دیوارهاي دو سوي کوچه نمودار بود ـ ستاره‌ها بل بل مي‌درخشیدند. هواي خنك پس از نیمه شب را احساس کردم و شنیدم که مادر مادر شیرین، گلنار، پیاله‌ها را به صدا در آورده بود: تنگ تنگ تنگ... و چیني‌هاي اتاق هم مستانه به صدا درآمده بودند: تنگ تنگ تنگ... و شیرین مي‌خواند:

«آفاق را گردیده ام، مهر بتان ورزیده ام...»

چه حالت خوشایند و لذت بخشي بود. لذت ناب و بیکراني را تجربه مي‌کردم. دلم آگنده از نشاط و شور زنده‌گي بود. به آسمان نظر کردم. باز هم دیدم که از آسمان شب، سرمه و ستاره مي‌بارید.

هشت

روز سه شنبه، هنوز ساعت پنج نشده بود که در برابر گور امیر بخارا بودم. بعدتر، زَبابه آمد.

رویش را که باز کرد، دیدم که در چهره اش حزن و اندوهي سایه انداخته است. مثل روزهاي دیگر، خندان و شادمانه به چشم‌هایم ندید. دیده‌گانش زمین را مي‌نگریستند. بر آن دو دسته گل رنگارنگ پردهٔ غم افتاده بود. سخني نگفت. دریافتم که چیزي، حادثه‌یي، رخ داده است.

آرام آرام به راه افتادیم. نخواستم، مثل هر بار دیگر، بپرسم که به کدام سو برویم. چند قدم دیگر که رفتیم، او خودش گفت: «برویم طرف چشمهٔ خضر.»

گفتم: «درست است.»

و رفتیم. در آن جا، آن شیفته‌گان دود، مانند روز هاي دیگر، زیر آن درخت پر شاخ و برگ، به گرد چلم بزرگ حلقه زده بودند و بي‌خبر از دنیا و اهل دنیا، حال و هواي خود شان را داشتند:

«هو هو هو

بابه قُوي مستان...»

دور از آن حلقهٔ دودکشان، بر دامنهٔ کوه، سر سنگي نشستیم که هموار بود و به

تخت کوچکي مي‌ماند. رَبابه ديگر به حرکت‌هاي مستانهٔ آن دودکشان نمي‌خنديد. خاموش بود و چشم‌هاي غمزده اش دور دست‌ها را مي‌نگريستند.

احساس مي‌کردم که حزن و اندوه او، لحظه به لحظه، بيشتر به من سرايت مي‌کنند. دلم گرفته و گرفته تر مي‌شد. سنگين تر مي‌شد. به نظرم مي‌آمد که آن فضاي گسترده، تنگ و تنگتر مي‌شود. فشار سنگ‌ها و صخره‌ها را بر دلم احساس مي‌کردم. رَبابه هم دلتنگ بود. احساس مي‌کردم که چيزي در دل دارد و مي‌خواهد بگويد.

سرانجام پرسيدمش: «رَبابه، چه گپ شده؟»

لختي خاموش ماند. بعد، پي‌آن که به سؤال من جواب گويد، گفت: «دست راستت را بده که ببينم.»

دستم را دادم. مثل شيرين برکف دستم دست کشيد ـ انگار مي‌خواست صاف و هموارش کند يا گرد و خاکش را بزداید. دست‌هايش چه گرم بودند و خوشايند. چيزي از آن دست‌ها بيرون مي‌آمد و در سراسر وجود من مي‌دويد و پخش مي‌شد. نوعي سُکر دلپذير بود. تخديرم مي‌کرد. سُست و بي اراده مي‌شدم. مي‌خواستم که دستم جاويدانه در ميان دست‌هاي او باشد. حناي کف‌هاي دست‌ها و انگشت‌هايش، چه جاذبهٔ سحرانگيزي داشت. مي‌خواستم کف‌هاي دست‌ها و انگشت‌هايش را ببوسم و به ديده گانم بمالم.

در اين حال، شنيدم که گفت: «چه کف دستي داري!»

پنداشتم که تمسخرم مي‌کند. به چهره اش که نگريستم، هيچ نشاني از تمسخر نبود. در سيمايش تلخي و حزني را خواندم و نيز حيرتي را. پرسيدم: «چرا، کف دستم چگونه است؟»

جواب داد : «اين خط را ببين که کف دستت را دو نيم کرده است.»

انگشت حناييش را بر کف دستم کشيد و خطي را نشان داد که برعرض کف دست

راستم دويده بود و كف دستم را از ميانه نيم مي‌كرد.

پرسيد: «كف دست ديگري، مثل اين كف دست خودت، ديده اي؟»

گفتم: «ني، هيچ وقت نديده ام. ديگران اين جا دو خط دارند؛ حتا سه خط. اما در دست من، اين خط‌ها يكي شده اند. اصلاً همين يك خط است و اين خط، كف دستم را نيم كرده است... مي‌بيني؟»

رَبابه باز هم پرسيد: «پس كف دستي، مثل كف دست خودت، هيچ نديده اي؟»

جواب دادم: «ني، هيچ نديده ام.»

گفت: «حالا كف دست مرا ببين.»

آن وقت، كف دست راستش را در برابر چشم‌هايم گرفت و من كف دست او را ديدم. شگفتي زده شده بودم: بر عرض كف دست راست او نيز، يك خط كشيده شده بود و اين خط، كف دست او را نيم مي‌كرد. براي نخستين بار، كف دستي ـ مثل كف دست خودم ـ مي‌ديدم.

شادمانه گفتم: «عجيب است... بسيار عجيب است. بار اول است كه كف دستي ـ مثل كف دست خودم ـ مي‌بينم. خط هاي دست‌هاي ما بيخي شبيه هم هستند... عجيب است!»

رَبابه كمي‌درنگ كرد. بعد، آهسته و با لحن شگفت و اسرارآميزي گفت: «مي‌داني، يك وقتي من و تو خواهر و برادر بوديم!»

براي لحظه‌يي خشك ماندم. بعد، زورکي خنديدم و گفتم: «چه مي‌گويي... ما چه وقت خواهر و برادر بوديم؟»

با آواز آرام و مطمئني گفت: «شيرين همين طور مي‌گويد. آن شب كه تو در خانهٔ ما بودي، يادت هست كه شيرين كف دستت را ديد و ناراحت شد؟»

گفتم: «ها، يادم هست.»

گفت: «فرداي آن شب كه من و شيرين در خانه تنها بوديم، او دست مرا گرفت. يك بار ديگر كف دستم را با دقت ديد. بعد، گفت كه من و تو يك وقتي خواهر و برادر بوديم.»

با دلتنگي و درمانده گي گفتم: «تو چه مي‌گويي؟»

زَبابه، شمرده شمرده و با لحني خشك و سنگين، تكرار كرد: «يك وقتي، من و تو، خواهر و برادر بوديم!»

شانه هايم را بالا انداختم و با نوعي بي پروايي گفتم: «من به اين خط‌ها باور ندارم. هيچ باور ندارم. ما چه وقت خواهر و برادر بوديم؟ چه مضحكه يي!»

زَبابه ـ بي‌آن كه به اين سخن من اعتنايي كند ـ در حالي كه دستم را همچنان در ميان دست‌هايش گرفته بود و بر كف دستم خيره خيره مي‌نگريست، آرام آرام زمزمه كرد: «حالا مي‌فهمم كه چرا وقتي بار اول ترا از پشت شيشهٔ پنجره ديدم، در همان يك نگاه، در دلم جا گرفتي و شيرين شدي و به نظرم آمد كه سال‌هاست ترا مي‌شناسم.»

بعد، ناگهان، دستم را غرق بوسه كرد. بوسيد و بوسيد و بوسيد. ديدم گريه مي‌كند. كف دستم از اشك‌هاي او تر شد. شانه‌هايش از گريه تكان مي‌خوردند و در اين حال پيهم مي‌گفت: «برادركم... برادرك شيرينم!»

حالت عجيب و وصف ناشدني داشتم. به نظرم مي‌آمد كه كوه‌ها و صخره‌ها صدا مي‌زدند: «برادركم... برادرك شيرينم!» به نظرم مي‌آمد كه مرده گان خفته در گور ها و تك درخت‌هاي ايستاده بر سر قبرها، نجواگونه مي‌گويند: «برادركم... برادرك شيرينم!»

از همه جا، از فضاي گستردهٔ آسمان آبي هم، مي‌شنيدم: «برادركم... برادرك شيرينم!» به نظرم مي‌آمد كه آن شيفته‌گان حلقهٔ دود، بر گرد آن چلم بزرگ و در

زير آن درخت، مي‌جنبيدند و تكان مي‌خوردند و مستانه و بلند بلند مي‌گفتند: «هو هو هو... برادركم... برادرك شيرينم!»

غم خوشه‌هاي ناشناخته و تلخي در دلم جوانه زدند و در يك لحظهٔ كوتاه رشد يافتند، پخته شدند و سنگيني كردند. ديدم كه ديگر دلم توان برداشت اين غم خوشه‌هاي مبهم و ناشناخته و تلخ را ندارد. و ناگهان... منفجر شدم و به گريه در آمدم. به شدت گريستن را گرفتم. و در اين حال، بي اختيار، دست‌هاي حنايي رَبابه را مي‌بوسيدم و به چشم‌هايم مي‌ماليدم. رَبابه بر موهايم دست كشيد. سرم را نوازش داد. بعد، موهايم را بوسيد و لحظه‌يي هم، گونه اش را بر سرم گذاشت.

بعد، دستش را زير زنخم گرفت. سرم را بلند نمود. با گوشهٔ چادر زردوزيش اشك‌هايم را پاك كرد. به چشم‌هايم نگريست و ملامت آميز گفت: «بس كن... مردها كه گريه نمي‌كنند!»

خجل شدم. اندوهم را فرو خوردم. استوار نشستم و كوشيدم كه نگاهم به رَبابه نيفتد. و اما، آواز او را هنوز هم مي‌شنيدم: «يك وقتي من و تو خواهر و برادر بوديم... يك وقتي من و تو خواهر و برادر بوديم...» و به نظرم مي‌آمد كه انعكاس صدايش را از كوه و صخره‌ها مي‌شنوم: «برادركم... برادرك شيرينم!»

و رَبابه، ناگهان، گفت: «مي‌فهمي كه شيرين ترا بسيار دوست دارد؟»

از اين كه موضوع صحبت مان تغيير كرد، كمي‌راحت شدم و پرسيدم: «شوهر شيرين كجاست؟»

جواب داد: «مرده است.»

باز پرسيدم: «چه وقت مرد؟»

گفت: «او را كشتند.»

گفتم: «چرا... كي كشت؟»

گفت: «شوهر شيرين كفترباز بود. يك خيل كفتر داشت. سي يا چهل تا بودند. او عاشق كفترهايش بود. يك روز، يكي از اين كفترها، با خيل يك كفترباز ديگر كوچهٔ ما گد شد و با آن خيل رفت. آن شب، از غم اين كفتر، شوهر شيرين را خواب نبرد. صبح وقت رفت كه كفترش را پس بگيرد. بين شان جنگ شد. آن كفترباز ديگر، با چاقو زد و شوهر شيرين را كشت. آن وقت‌ها، شيرين بسيار جوان بود. سه سال مي‌شد كه عروسي كرده بود. پس از آن، ديگر شوهر نكرد. خواستگاراني پيدا شدند؛ اما او هيچ كدام را قبول نكرد و آمد پيش مادرم ماند.»

پرسيدم: «شيرين فرزندي ندارد؟ »

گفت: «دارد، يك پسر جوان دارد. بيست ساله است و تكسي راني مي‌كند. پسر خوبي است. آن روز كه در زيارت مارا ديدي، با تكسي همو آمده بوديم. هر جا كه برويم، با تكسي قاش مي‌رويم. قاش پارسال زن گرفت. حالا در خانهٔ پدر زنش زنده‌گي مي‌كند؛ اما هر روز به ديدن ما مي‌آيد.»

پرسيدم: «چرا قاش... اين چگونه نامي‌است؟»

تبسم تلخ و كمرنگي بر لب‌هاي زَبابه دويد: «نامش قاسم است. من كه خرد بودم، او را قاش مي‌گفتم. بعد، ديگران هم شروع كردند كه او را قاش بگويند. حالا در خانه همهٔ مان او را قاش مي‌گوييم.»

من لب‌هاي گرم و نفس شيرين را به رويم احساس كردم. چيز خوشايندي در دلم جوشيد. آواز هارمونيهٔ شيرين را شنيدم و ديدم كه نقش‌هاي قالين و كاسه‌هاي جانان و فغفور و قرمز روي تاقچه‌هاي اتاق جان گرفته اند و شادماني مي‌كنند.

زَبابه گفت: «دو سه روز پيش، شنيدم كه شيرين به تنهايي هارمونيه مي‌زند. و بعد هم، شنيدم كه خواند. چند بار سرفه، آوازش را قطع كرد و او هر بار خواندن را از سرگرفت. آخر توانست بخواند. بسيار خوب خواند. رفتم و گفتمش كه مبارك باشد. سرش را تكان داد و گفت كه هنوز آوازش صاف نيست. نفسش مي‌سوزد.

گفت كه مي‌خواهد يك شب براي تو بخواند.»

لحظاتي هر دو خاموش بوديم. نمي‌دانم چرا در آن دم مي‌خواستم همه چيز را در بارهٔ رَبابه بفهمم. گفتم: «رَبابه!»

گفت: «چي؟»

پرسيدم: «پدر تو كيست... كجاست؟»

آهي كشيد: «من پدرم را درست به ياد ندارم. بسيار كوچك بودم كه او مرد. مادرم مي‌گفت كه پدرم در نواختن دلربا استاد بود. چندين شاگرد داشت. حتا كسي از خاندان شاهي هم شاگرد او بود. پدرم در گوشه‌يي از همين حويليي كه ديدي، اتاقي را براي خودش تيار كرده بود. شب‌ها كه همه مي‌خوابيدند، او به آن اتاق مي‌رفت. شمعي روشن مي‌كرد. دلربايش را مي‌گرفت و در روشنايي آن شمع، به تنهايي دلربا مي‌زد. مي‌نواخت و مي‌نواخت و مي‌نواخت تا هوا روشن مي‌شد.

«يك شب كه مادرم رفته بود تا از پدرم خبر بگيرد، ديده بود كه دلربا مي‌زند و شر شر گريه مي‌كند. مادرم از او پرسيده بود كه گريه اش از براي چيست. پدرم جواب داده بود:

ـ نمي‌بيني كه اين دلربا ناله مي‌كند. دل اين دلربا كباب شده!

«پس از آن، پدرم شب‌ها در را از درون مي‌بست تا كسي به ديدنش نرود.

«بعد، يك شب سرد زمستان كه برف مي‌باريد، نيمه‌هاي شب، پدرم مادرم را از خواب بيدار كرده بود و به او گفته بود:

ـ ديگر نمي‌توانم ناله هاي اين دلربا را بشنوم... ديگر نمي‌توانم!

«و مادرم با شوخي به اوگفته بود:

ـ دلربايت را ببر به پايهٔ برق آويزان كن و بگذار كه همان جا به تنهايي ناله كند!

«صبح که مادرم برخاسته بود، رفته بود که حال پدرم را بپرسد؛ اما او در آن اتاق نبود. مادرم همه جا را گشته بود و او را نیافته بود. سرانجام، رفته بود به بام و دیده بود که دلربايِ پدرم از پايهٔ برق آويزان است و از برف سفيد مي‌زند. پدرم، رو به روي آن پايهٔ برق، روي دو پا نشسته و بر ديواري تکيه داده بود. در اين حال، سرش روي سينه اش خم شده بود و تقريباً در زير برف پنهان بود. مادرم، ترسيده و سراسيمه، تکانش داده بود و گفته بود:

ـ چرا اين جا نشسته اي؟

«اما پدرم به پهلو غلتيده بود. پدرم اين طور مرده بود.»

سؤال احمقانه يي از دهنم برآمد: «آن دلربا چه شد؟»

رَبابه ـ مثل اين که منتظر همين سؤال باشد ـ جواب داد: «پس از مرگ پدرم، مادرم آن دلربا را برد و در همان اتاقِ گذاشت که پدرم شب‌ها در آن جا دلربا مي‌نواخت. شيرين مي‌گويد که زمستان سال ديگر، يك شب که برف مي‌باريد، نيمه‌هاي شب بود که ناله هاي اين دلربا بلند شد. آن سال، هفت شبانه روز پيهم برف باريد و دلربا، هر شب پس از نيمه شب، تا صبح آوازش بلند مي‌بود و مي‌ناليد. شب هفتم، مادرم به آن اتاق رفت و تا صبح، همراه با آن دلربا، گريست و به دلربا گفت که سبب مرگ پدرم او بوده است و از دلربا پوزش خواست. آن وقت دلربا ناليدن را بس کرد و خاموش شد.»

باز پرسيدم: «خوب، آن دلربا را چه کردند؟»

رَبابه گفت: «يك روز شام، مادرم دلربا را برد و نزديك خانقاه گذاشت و خودش برگشت.»

چشم‌هاي رَبابه پر از اشك بودند. آن دسته‌هاي گل رنگارنگ؛ در پشت پردهٔ بلوريني پنهان شده بودند. لب‌هايش مي‌لرزيدند. در اين حال گفت: «مادرم، بارها به من گفته بود که پدرم از دست او مرده است. اگر مادرم نمي‌گفت که پدرم دلبربايش

را از پايهٔ برق بياويزد، شايد پدرم در زير برف نمي‌مرد. شايد حالا زنده مي‌بود.»

رَبابه خاموش شد. صدايي در گوشم طنين انداخت: «برادركم... برادرك شيرينم!» و از او پرسيدم: «خوب، تو در بارهٔ اين خواهر و برادر بودن مان شوخي كردي، نې؟»

انگشت‌هاي حنايي رنگش را برلب‌هايم گذاشت كه گپ نزنم. در اين حال، به چشم‌هايم نگريست. در ديده‌گانش همان مهر و نكوهشي را ديدم كه در آن شب، در آن محفل قمار، ديده بودم. خيلي آهسته گفت: «حالا ديگر چيزي نگوا»

و من خاموش ماندم.

* * *

آن شب، حال بدي داشتم. چيز ناشناخته و ناخوشايندي بر دلم سنگيني مي‌كرد. تصورات و افكار گنگ، ناآشنا، و مبهمي‌در ذهنم بال و پر مي‌زدند. دلهره و اضطرابي آزارم مي‌داد. هر لحظه، اين گفته هاي رَبابه در گوش‌هايم طنين مي‌انداختند: «يك وقتي من و تو خواهر و برادر بوديم... يك وقتي من و تو خواهر و برادر بوديم!» و بعد: «برادركم... برادرك شيرينم... برادركم... برادرك شيرينم!»

خواب‌هاي آن شبم، همه در هم برهم و كابوس مانند بودند. يك بار كه به خواب رفتم، ديدم كه روي زينه هاي مرمرين زيارت تميم انصار نشسته ام. در همين حال، رَبابه كه جلو چادريش را بالا زده است، مي‌آيد. نوزادي را در آغوش دارد. پهلويم مي‌نشيند و شادمانه مي‌گويد: «ببين، اين دختر شيرين است. گلنار نام دارد. همين امروز تولد شده. او هم خواهر من و تو است!»

با ناراحتي به نوزاد مي‌نگرم. نوزاد لبخند مي‌زند. بعد، دست راستش را از قنداق بيرون مي‌كشد. كف دستش را به من نشان مي‌دهد و مي‌گويد: «ببين... كف دستم را ببين!»

در همين هنگام، درويشي از سوي چشمهٔ خضر مي‌آيد. درويش چپن درازي پوشيده است و تبرزيني بر شانه دارد. موهاي سر و ريش او بيخي سياه هستند. نزديك كه مي‌رسد، سوي نوزاد اشاره مي‌كند و به من مي‌گويد: «دستش را ببين... كف دستش را ببين. درست مثل كف دست تو است!»

مي‌بينم كه از چشم‌هاي درويش خون جاري است و قطره هاي خون از موهاي ريشش بر زمين مي‌چكد. مي‌خندد و مصرانه مي‌گويد: «كف دستش را ببين... خط كف دستش را ببين!» و بعد، تبرزينش را به حركت در مي‌آورد و شادمانه مي‌گويد: «هو هو هو... برادركم... برادرك شيرينم!»

ترسيده و ناراحت بيدار شدم. ساعت سه پس از نيمه شب بود. غرق عرق شده بودم و قلبم به شدت مي‌زد.

نه

روز پنج شنبه، دچار يكي از آن حالت‌هايي بودم كه گاهي براي هر كسي پيش مي‌آيد: شب آن روز دو جا مهمان بودم. عباس گفته بود كه به خاطر شيريني خوري برادرش، محفل شب نشيني برپا مي‌كند. جميل گفته بود كه آوازخواني به خانهٔ‌شان مي‌آيد و مي‌خواند. من آرزو داشتم كه بروم پيش جميل و ساز بشنوم؛ اما، عباس اصرار كرده بود كه حتماً به شب نشيني آنان بروم. گفته بود: «اگر نيايي، برادرم آزرده مي‌شود!»

به او گفته بودم: «ناوقت شب خواهم آمد.»

و عباس گفته بود: «ما تا صبح بيدار هستيم. هر وقت توانستي، بيا.»

ساعت يازدهٔ شب بود كه با بي‌ميلي آن محفل ساز و آواز را ترك گفتم. از جميل خدا حافظي كردم و عذر آوردم كه بايد جاي ديگري هم بروم.

تكسي گرفتم و به خانهٔ عباس رفتم. در كوچه باز بود. به درون رفتم. چراغ‌هاي اتاق‌ها همه روشن بودند. شماري از مهمانان در حويلي ايستاده بودند؛ سگرت مي‌كشيدند و صحبت مي‌كردند.

عباس كه مرا ديد، آمد و شادمانه گفت: «بالآخر آمدي!»

كمي‌مست بود. گفت: «بچه‌ها در بالا هستند... برويم!»

همين كه به دهليز پا گذاشتم، يك باره دلم تپيدن گرفت. ساز بود و من، آواز زنگ‌هاي پاهاي رَبابه را بي‌درنگ شناختم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

از رفتن باز ماندم. گفتم: «كسي مي‌رقصد!»

عباس گفت: «براي زنان و دختران است.»

گفتم : «مي‌توانم يك نظر بيندازم؟»

عباس چشمكي زد و گفت: «بيا... يك كاري مي‌كنم.»

از دنبال او رفتم. دهن در اتاقي چند تا از بچه‌هاي جوان جمع شده بودند و تلاش داشتند كه رقص را ببينند. عباس براي من راهي باز كرد و من توانستم رَبابه را ببينم. امير و خسرو را ديده نمي‌توانستم. شيرين هم ديده نمي‌شد؛ اما مطمئن بودم كه هر سه شان آن جا هستند. آواز هارمونيه و طبلهٔ امير و خسرو را مي‌شناختم.

رَبابه آن نوار سپيد را دور سرش بسته بود. چادر بنفش زردوزي بر گردنش حلقه شده بود. چشم‌هايش زمين را مي‌نگريستند. از آن دو دسته گل رنگارنگ خبري نبود. به نظرم آمد كه اندوه و غصه و دلتنگي دارد. دست‌هاي حناييش در فضا حركت ميكردند و تصويرهاي زيباي حنايي رنگ مي‌ساختند. از پشت سر بچه‌هايي كه پيش رويم ايستاده بودند، تنها نيمهٔ بالايي بدن او را مي‌ديدم و آواز زنگ‌هاي پاهايش را مي‌شنيدم: شنگ شنگ شنگ...شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

زنان و دختران كف مي‌زدند و شادمانه مي‌خنديدند. چهرهٔ رَبابه با آن خنده‌ها و شادماني‌ها هيچ نمي‌خواند. به نظرم آمد كه مي‌خواهد گريه كند. به نظرم آمد كه دلش بسيار پر است.

در همين هنگام، مردي از اتاقي بيرون شد. مست بود. كژ و مژ مي‌شد ـ اصلاً سياه مست بود ـ پسر جواني از بازويش گرفته بود كه نيفتد. مرد متوجه بچه‌هاي نزديك

در اتاق شد. سوي آنان آمد و پرسيد: «اين جا چه گپ است... اين جا چه گپ است؟»

با شدت و گستاخانه براي خودش راهي باز كرد و به درون اتاق رفت. با ديدن رَبابه خنديد و گفت: «به به... رقص است! اين جا رقص است!»

جلوتر رفت. لختي ايستاد و بعد، همان گونه كه كژ و مژ مي‌شد، سوي رَبابه رفت و گفت: «من هم مي‌رقصم... بيا كه با هم برقصيم... پري رو، بيا با هم...»

و خواست دست رَبابه را بگيرد. رَبابه رقص را بس كرد و بي‌حركت ايستاد. امير و خسرو هم از نواختن دست گرفتند. سكوتي بر محفل سنگيني كرد. بعد، همهمهٔ اعتراض زنان و دختران بلند شد. مرد مست به گرد و پيش نگريست و با چهرهٔ ابلهانه و لحني آميخته با شكايت و خشم، گفت: «چرا نمي‌رقصد... اين پري رو چرا نمي‌رقصد؟»

و باز هم خواست كه دست حنايي رَبابه را بگيرد. ناگهان، رَبابه سيلي محكمي‌به روي او زد. در چشم‌هايش خشم ديوانه واري مي‌جوشيد. مرد تعادلش را از دست داد و با دو دست بر زمين افتاد. به سختي برخاست و فرياد زد: «اي كنچنی... اي كنچنی!» و به سوي رَبابه هجوم برد.

در يك لحظهٔ كوتاه، در سيماي رَبابه ترس و ناتواني و درمانده گي را ديدم. و آن گاه، من، ناگهان ديوانه شدم. نمي‌دانم چگونه شد كه يك بار خودم را ميان آن دو يافتم: رو به رويم آن مرد مست بود و پشت سرم رَبابه ايستاده بود. در همين حال، بي اختيار، دستم به جيبم رفت و بيدرنگ چاقُوي فنردار خودم را يافتم. چاقو را بيرون كشيدم و بايك حركت انگشتم، تيغهٔ آن برق زد. دستم با چاقو بلند شد تا چاقو بر سينهٔ آن مرد مست فرو رود. در همين حال، رَبابه از پشت سر، شانه‌هايم را با دو دست گرفت و چيغ كشيد: «ني!»

به پشت سرم، به سوي او نگريستم. اشك بر دو چشمش پرده انداخته بود. در

دیده‌گانش و در چهره اش، همان حالتي را دیدم که بار اول، در آن محفل قمار، دیده بودم و باز هم، همین دو روز پیش، در نزدیك چشمهٔ خضر دیده بودم: نگاهي بود آمیخته با مهر و نکوهش. با حرکت سرش و با چشم‌هایش تمنا مي‌کرد که نزنم.

با دست چپ ضربه‌یي به سینهٔ آن مرد مست زدم و او باز هم به زمین افتاد. محفل برهم خورد. زنان و دختران چیغ کشیدند. بعضي بلند بلند مي‌گریستند. بچه‌هاي جوان به درون ریختند و از بازوهاي آن مرد گرفتند که از اتاق بیرونش کنند. و او پیهم فریاد مي‌زد: «اي کنچنی... اي کنچنی! من ترا مي‌خرم... من ترا با پول مي‌خرم!»

رَبابه به خسرو و امیر گفت: «برویم!»

خودش نشست و زنگ‌ها را از پاهایش باز کرد. خسرو و امیر سازهاي شان را بستند. رنگ شیرین سفید پریده بود. حالت ترحم انگیز و معصومانه‌یي داشت.

چاقو را در جیبم کردم. رَبابه، شیرین، خسرو و امیر از اتاق برآمدند. من هم از دنبال شان رفتم. مادر و خواهر عباس از بازوي رَبابه گرفتند و خواهش کردند که نرود؛ اما او با لحني قاطع و محکم و خشمناك، گفت: «ني!» و رفت.

عباس به دنبال ما آمد. خجل و درمانده به نظر مي‌رسید. مستي از سرش پریده بود. چند بار تضرع آمیز گفت: «چرا این طور شد... آخر چرا این طور شد؟» و بعد افزود: «شما جدي نگیرید... این مرد همه جا از این کارها مي‌کند!»

از درون خانه سر و صداهایي شنیده مي‌شد و همه آن مرد مست را ملامت مي‌کردند. بعد، براي آخرین بار شنیدم که آن مرد فریاد کشید: «اي کنچنی، من با تو کار دارم!»

در بیرون، کنار جاده، تکسي ایستاده بود و قاش درون آن چرت مي‌زد. رَبابه و شیرین و امیر و خسرو در عقب نشستند و من پهلوي قاش نشستم.

عباس خم شد و گفت: «ببخشید... بسیار ببخشید!»

گفتم: «تو آرام باش. تو كه گناهي نداري!»

و تكسي به راه افتاد. قاش، بي‌خبر از همه چيز، پرسيد: «مهماني خوب بود؟»

كسي جواب نداد و من گفتم : «ها، خوب بود.»

رَبابه در راه خاموش بود. چشم‌هايش بسته بودند. سرش را بر سينهٔ شيرين گذاشته بود و شيرين موهاي او را نوازش مي‌داد. خسرو و امير، غمزده و معصوم، مثل دو تا پرندهٔ بي‌بال و پر و با چشم‌هاي نيمه بسته، كنار هم خزيده بودند.

شب از نيمه گذشته بود. در خيابان‌ها كسي ديده نمي‌شد. گاه گاه، موتري با سرعت بسيار، مي‌گذشت. گاهي هم، پاسباني ديده مي‌شد كه زير چراغ مغازه‌يي قدم مي‌زد و در انتظار صبح بود.

همين كه به جادهٔ ميوند رسيديم، رَبابه گفت: «من سر خاك مادرم مي‌روم!»

قاش پرسيد: «اين وقت شب؟»

رَبابه قاطعانه گفت: «ها!»

ما به سوي اخير جادهٔ ميوند مي‌رفتيم. من نگران بودم كه مبادا سربازان دروازهٔ غربي بالاحصار، توقف مان بدهند و بپرسند كه اين وقت شب كجا مي‌رويم. اما خوشبختانه كسي جلو مان را نگرفت. از كنار منار نجات و از رو به روي دروازهٔ غربي بالاحصار گذشتيم و به راه خامه‌يي رسيديم كه به سوي زيارت تميم انصار مي‌رفت.

همه جا تاريك و سياه بود. شب روي بستر شهر به خواب رفته بود و شايد هم رؤياي ترسناك سپيده دم را مي‌ديد. مرده گان در گورهاي شان خفته بودند. هيچ جنبنده‌يي به چشم نمي‌خورد. تك درخت‌هايي، اين جا و آن جا، بر سر قبرها ايستاده بودند. از دور، چراغ زيارت تميم انصار، بل بل مي‌درخشيد.

در دلم گفتم: «مادر رَبابه شگفتي زده نخواهد شد؟»

كسي از اين تصميم عجيب رَبابه تعجب نكرده بود. دريافتم كه چنين تصميم هاي او، براي آنان تازه گي ندارد. رَبابه همچنان، با چشم‌هاي بسته، سرش را بر سينهٔ شيرين گذاشته بود و شيرين آهسته آهسته موهاي او را نوازش مي‌داد.

نزديك گور مادر رَبابه رسيديم. رَبابه پياده شد و به قاش گفت: «برو ديگر... من خودم مي‌آيم!»

شيرين به من گفت: «تو با او مي‌روي؟»

گفتم: «ها، شما ناراحت نباشيد. من با او هستم.»

تكسي برگشت و آنان در سياهي شب دور شدند.

رَبابه، شتابان به سوي گور مادرش رفت و خودش را روي قبر انداخت. قبر را تقريباً در آغوش گرفت و گريه اش منفجرشد. به شدت مي‌گريست. به نظرم آمد كه اين گريه سال‌ها در سينه اش ذخيره شده بود. به نظرم آمد كه گريه‌هاي مادرش هم در سينهٔ او ذخيره شده بودند. گريه‌هاي مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ مادرش هم در سينهٔ او ذخيره شده بودند. گريه‌هاي همه گلنارها در سينهٔ او ذخيره شده بودند. و او اين گريه ها را بيرون مي‌ريخت و به مادرش تحويل مي‌داد. شايد ديگر نمي‌توانست اين همه گريه را نگه دارد.

در سياهي شب مي‌ديدم كه بدنش از فرط گريه با شدت تكان مي‌خورد. چادر بنفش و چادري نقرابيش در پايين قبر بر زمين افتاده بودند. آن نوار سپيد دور سرش ديده مي‌شد. پيراهن آبيش سياه به نظر مي‌رسيد.

سرماي پس از نيمه شب دامنهٔ كوه احساس مي‌شد. با شال خودم كه از جنس پارچهٔ پيراهن و تنبانم بود، او را پوشانيدم و كنارش روي زمين نشستم. در اين حال، در ذهنم گشت: «اگر گزمه پي بيايد، چه بگويم؟»

اما گزمه‌يي نيامد. هيچ كس نيامد. فقط خاموشي بود و سياهي. و در ميان اين خاموشي و سياهي، رَبابه مي‌گريست و شايد هم گريه‌هاي ذخيره شدهٔ نسل‌ها را بيرون مي‌ريخت. من خاموش بودم و فكر مي‌كردم كه شيرين و بچه‌ها چه حال دارند و آيا آنان هم گريه مي‌كنند.

سگرتي روشن كردم و به دور و برم نگريستم. همه جا سياه مي‌زد. مرده گان در خواب بودند. شايد خواب روز رستاخيز را مي‌ديدند. بايد رؤياي هولناكي باشد. غصهٔ مبهم، ناشناخته و جانكاهي در دلم چنگ زد. دلم مي‌شد كه من هم برخاك بيفتم و گريه كنم. آن گفتهٔ رَبابه به يادم آمد: «مردها كه گريه نمي‌كنند!» و گريه ام را فرو خوردم.

رَبابه مدت درازي گريست. بعد، كم كم آرام گرفت. كنارم روي زمين نشست. خودش را در شالم پيچيد و سرش را بر سينه ام گذاشت. آهسته آهسته خوابش برد. به موهايش دست كشيدم. نرم و ملايم بودند و بوي خوشي داشتند. موهاي سياهش، در سياهي شب، سياه تر معلوم مي‌شدند. به نظرم آمد كه سياهي هاي دامنه هاي كوه، ادامهٔ موهاي رَبابه هستند.

در همين حال، فكر مي‌كنم كه يك بار به صورت خفيفي تكان خورد. بيدار شد و با لحن درد آلودي گفت: «ديدي كه به من چه گفتند؟ كنچنی... گفتند كنچنی...»

گفتم: «آن مرد مست بود... نمي‌فهميد كه چه مي‌گويد!»

رَبابه، با آواز پر ابهتي كه براي من تازه و ناآشنا بود و به آواز حكيم سالخورده‌يي مي‌مانست، گفت: «هميشه، هميشه كسي ـ مثلاً يك آدم مست ـ پيدا مي‌شود كه چيزي ميگويد و آتش در دل آدم مي‌زند!»

باز هم گفتم: «آن مرد مست را فراموش كن، رَبابه!»

گفت: «تو به من دلاسا مي‌دهي... ولي، آدم همه چيز را كه نمي‌تواند فراموش كند! همه چيز را نمي‌شود فراموش كرد!»

صلابت و سنگيني آواز او درمانده ام ساخت.

خاموش شد. آه سردي از سينه برکشيد و بعد، افزود: «من براي شان مي‌رقصم. مجلس‌هاي شان پر از شادماني مي‌شود. دست مي‌زنند، شادي مي‌کنند و مي‌خندند. خودشان هم مي‌رقصند. آن وقت... آن وقت، به من مي‌گويند کنچنی...»

سرش را بلند کرد. در تاريکي به سوي آسمان نگريست. در ديده‌گان اشك‌آلودش، ستاره‌هاي آسمان منعکس شدند. انبوهي از ستاره‌ها را در چشم‌هاي او ديدم. در حالي که آوازش مي‌لرزيد، گفت: «حالا فهميدي که چرا آن روز، در پارك شهرنو، چادريم را بر نداشتم؟ اين ها مرا مي‌شناسند. همين که يکي شان بشناسد، مثل اين است که همهٔ شان شناخته اند. آن وقت، مثل اين است که براي همهٔ شان رقصيده ام، براي همهٔ شهر رقصيده ام، براي همهٔ آدم‌ها رقصيده ام، از زمان آدم تا همين امروز رقصيده ام. گناهکار بزرگي هستم. گناهکاري بزرگ... آه، خدايا! مادر، مادر! اين گلنار کجاست؟ گلنار... گلنار!»

نمي‌دانم کدام گلنار را مي‌خواست. تقريباً فرياد زد و فريادش در تاريکي هاي خاموش و رازناك دامنهٔ کوه، درميان صخره ها، دويد و ناپديد گشت. کف دستم را برلب‌هايش گذاشتم. دلم مي‌شد بگويم: «در اين وقت شب، در اين دامنهٔ کوه، در اين گوشهٔ دور افتاده، فرياد نزن!» اما، جرأت نکردم که چيزي بگويم. با اين هم، انگار فکرم را خواند و همه چيز را دريافت. دانست که از فريادش ترسيده ام.

آن وقت، دهنش را بيخ گوشم آورد. صداي نفس‌هايش را شنيدم. بوي خوش موهايش را هم شنيدم. آهسته پرسيد: «اگر من صدا نمي‌کردم، تو آن مرد را با چاقو مي‌زدي، ها؟»

گفتم: «رَبابه، باور کن... باور کن که او را مي‌کشتم. من اصلاً بيخود شده بودم. اما صداي تو دستم را در هوا خشك ساخت. در آن لحظه، هيچ کس ديگر و هيچ صداي ديگري نمي‌توانست چنان اثري بر من داشته باشد.»

پيشانيش را بر سينه ام فشرد و گفت: «آه، برادركم... برادركم! تو چه شيرين و دوست داشتني هستي! تو چه شيرين و دوست داشتني هستي!»

لرزيدم و بعد، كرخت شدم. در اين حال، به نظرم آمد كه ستاره‌ها در آسمان آواز مي‌دادند: «برادركم... برادركم!» به نظرم آمد كه از چراغ‌هاي دور دست شهر نيز آوازهاي خفه و مبهمي‌به گوش مي‌رسند: «برادركم... برادركم!»

احساس غريب و ناشناخته‌يي دلم را انباشته بود. چيز سنگيني، گلوله‌يي از شادماني و اندوه، مي‌خواست در دلم منفجر شود.

رَبابه خاموش بود. بعد، آهسته روي دو زانو نشست. چادرش را از زمين برداشت و به كمرش بست. كفش‌هايش را از پاهايش كشيد. موهايش را زير آن نوار سپيد مرتب كرد و برخاست.

پنداشتم كه مي‌خواهد براي رفتن آماده‌گي بگيرد؛ اما، او كمي‌دور رفت. درست زير تك درخت توت ايستاد. لختي بي‌حركت ماند. بعد، ديدم كه پاهايش بر زمين ميخورند: رقصي را آغاز كرده بود.

من، مات و مبهوت، كنار گور مادرش نشسته بودم و او، بي‌آن كه سخني گويد، بي‌آن كه صدايي بر آورد، بدون ساز و حتا بي‌آن كه زنگي به پاهايش بسته باشد، به روي زمين ناهموار، در ميان تاريكي شب و در سكوت يك گورستان سرد و خاموش، پايكوبي را آغاز كرد.

زمين آن جا سخت و پر از خار و سنگريزه بود. پاهاي برهنهٔ حنايي او، بر آن زمين خشن و ناهموار و پر از خار و سنگريزه، ضرب مي‌گرفتند و حركت‌هاي گونه گوني را نقش مي‌كردند.

رَبابه بي خيال مي‌رقصيد. مثل يك شبح سرمه‌يي پوش به نظر مي‌رسيد. زردوزي هاي چادرش را كه به كمر بسته بود، مي‌ديدم. آن نوار سپيد دور سرش را هم مي‌ديدم. گوشواره ها، انگشترها و گردنبندش را هم مي‌ديدم كه نورهاي نامعلوم و سرگرداني

در آنها منعکس مي‌شدند.

دست‌ها، پاها، گردن، سر، کمر و همه اندام هاي او به حرکت و جنبش مبدل شده بودند. وقتي مي‌چرخيد، موهايش در هوا به تموج در مي‌آمدند. يا به نظر من چنين مي‌آمد. آواز برخورد کف‌هاي پاهايش را با زمين سرد، سخت و خشن مي‌شنيدم. به نظرم مي‌آمد که رَبابه با چيزي در جدال است. مي‌جنگيد، حمله مي‌کرد، عقب مي‌نشست و بازهم حمله مي‌کرد. به نظرم مي‌آمد که با سياهي و تاريکي مي‌جنگد. به نظرم مي‌آمد که رَبابه همان گلناري است که پس از سال‌ها غيبت، به دهکده اش بر گشته است و زير درخت کهن سالي، بدون ساز و بي‌آن که زنگي به پا داشته باشد، براي مادرش مي‌رقصد. رَبابه مي‌رقصيد. گلنار مي‌رقصيد. قرن‌ها مي‌شد که اين دو رقصيده بودند. گلنار، رَبابه بود و رَبابه، همان گلنار بود. گلنار زير آن درخت کهن سال مي‌رقصيد و رَبابه زير اين تک درخت توت، در يک شب تاريک و سياه، در يک گورستان دور افتاده، کنار قبر مادرش مي‌رقصيد. بدون ساز و بي‌آن که زنگي به پا داشته باشد.

آواز نفس هاي رَبابه را مي‌شنيدم. آواز برخورد پاهاي او را با زمين مي‌شنيدم. صداي حرکت جامه‌هايش و حتا آواز تموج موهايش را در هوا مي‌شنيدم.

و ناگهان... عرق سردي را بر تنم احساس کردم. لرزيدم و مبهوت شدم. شايد هم ترسيدم؛ زيرا ديدم که چشم‌هاي رَبابه مي‌درخشند. هر دو چشمش، مانند دو تا چراغ ياقوتي رنگ، مي‌درخشيدند. انگار دو پارچه ياقوت درخشان، در آن فضاي سياه شب، در زير آن تک درخت توت، و در آن گورستان سرد و خاموش، اين سو و آن سو مي‌دويدند و بازي مي‌کردند.

چشم‌هايم را بستم و بي‌اختيار صدا زدم: «بس کن، رَبابه... بس کن!»

رَبابه از رقص باز ايستاد. آواز نفس‌هايش را مي‌شنيدم. بعد، آرام آرام سوي من آمد. رو به رويم نشست. نفس نفس مي‌زد. عرق کرده بود. بوي خوش موهايش را شنيدم. از ترس نمي‌توانستم به چشم‌هاي ياقوت رنگش نگاه کنم. مي‌ترسيدم اين

نگاه‌هاي آتشين مرا بسوزانند و خاكستر سازند. چشم‌هايم همچنان بسته بودند.

رَبابه نزديك گوشم زمزمه كرد: «برادركم، برادرك شيرينم... چرا؟ چه شد؟»

چشم‌هايم را آهسته باز كردم. ديگر چشم‌هايش نمي‌درخشيدند. آن درخشش‌هاي ياقوت رنگ ناپديد شده بودند.

گفتم: «رَبابه، اين چه رقصي بود؟ در اين جا، در اين گورستان؟»

انگشتش را برلب‌هايم گذاشت و گفت: «من ديگر رَبابه نيستم!»

پرسيدم: "يعني چه؟"

گفت: «من گلنار هستم.»

گفتم: «توچه مي‌گويي؟»

گفت: «ببين، همين يك لحظه پيش، تو فهميدي كه مرا خواب برد؟ در حالي كه سرم را بر سينهٔ تو گذاشته بودم، همان طور نشسته خوابم برد. خواب كوتاهي بود. شايد دو يا سه دقيقه خوابيدم. در همين لحظهٔ كوتاه، گلنار را به خواب ديدم.»

پرسيدم: «كدام گلنار را؟»

گفت: «همان گلناري را كه تصويرش را در آيينه شكست داده بود.»

پس از سكوت كوتاهي افزود: «ديدم كه در اتاق بسيار بزرگي هستم و مي‌رقصم. گرداگردم را مردان مست گرفته اند. همه مي‌خندند و سرم صدا مي‌كنند:

ـ كنچنی... كنچنی!

«و آن مرد مست امشب هم در ميان شان است. همين مرد مست، سوي من مي‌آيد و مي‌گويد:

ـ حالا با تو كار دارم... حالا با تو كار دارم!

«من اين سو و آن سو مي‌بينم كه ترا پيدا كنم؛ اما تو آن جا نيستي. هيچ نمي‌فهمم كه چه كنم. راه فراري نيست. تو نيستي، شيرين هم نيست، امير و خسرو هم نيستند. سخت ترسيده بودم.

«و اما، يك بار ديدم كه گلنار كنارم ايستاده است. اصلاً زني پهلويم ايستاده بود كه زيورهاي قيمتي داشت و زنگ به پاهايش بسته بود. من از او پرسيدم:

ـ تو گلنار نيستي؟

«او گفت:

ـ دخترکم، اين جانوران ترا آزار دادند!"

«آن وقت، با چشم‌هاي شرربارش به سوي آن مردك مست و مردان مست ديگر ديد. از اين نگاه‌هاي شرربار او، همهٔ آنان در گرفتند و در حالي كه در شعله‌هاي آتش مي‌سوختند، از آن اتاق بزرگ فرار كردند. سپس، گلنار به من نزديك شد. پيشانيم را بوسيد و گفت:

ـ دخترکم، تو ديگر رَبابه نيستي. تو گلنار هستي. گلنار... گلنار... تو بايد پيش من بيايي... بايد پيش من بيايي!

«و بيدار شدم.»

پرسيدم: «اين رقص تو چه معني داشت؟»

جواب داد: «خواستم از گلنار سپاسگزاري كرده باشم. از گلنار سپاسگزاري كردم.»

باز هم سرش را برسينهٔ ام گذاشت. موهايش را بوييدم و بوسيدم. نفس‌هايش آرامتر شدند. شايد بار ديگر به خواب رفت. آهسته آهسته بر موهايش دست مي‌كشيدم. مثل ابريشم نرم و ملايم بودند.

به پيرامون مان نظر انداختم. انگار آن كابوس شب به تحقق مي‌پيوست: سپيده دم مي‌خواست بدمد. در دور دست‌ها، در افق خاور، روشني آبي رنگ خفيفي از پشت كوه‌ها نمايان مي‌گشت كه رو به سپيد شدن داشت. سرماي دامنهٔ كوه را كه بوي شبنم مي‌داد، بيشتر مي‌شد احساس كرد. درخت‌هاي ارغوان، اين جا و آن جا، اندك اندك نمودار مي‌شدند و شكل مي‌گرفتند.

سرمايي كه از صخره‌ها برمي‌خاست، همه جا پراگنده مي‌شد. از دور آواز پرنده يي به گوش مي‌رسيد. در واقع، آواز دو تا پرنده بود. هر دو شادمانه و با اصرار تمام مي‌خواندند. شايد خواب‌هاي ديشب شان را به يك ديگر قصه مي‌كردند. نمي‌دانستم كه چه پرنده‌هايي بودند؛ اما آوازهاي زير و خوشايندي داشتند.

در همين لحظه، رَبابه زمزمه كنان گفت: «مي‌شنوي؟» فهميدم كه بيدار است.

گفتم: «ها، پرنده هاي خوش آوازي هستند.»

گفت: «آواز بلبل است.»

گفتم: «اين آواز را نمي‌شناسم.»

گفت: «من مي‌شناسم. بلبل است... بلبل كوهي!»

گفتم: «ديگر صبح شده است.»

گفت: «مي‌دانم... حالا ديگر مي‌رويم.»

سرش را بلند كرد و نشست و يك لحظه به چشم‌هاي من نگاه كرد. و من، در همان يك لحظهٔ كوتاه، در آن روشنايي سپيده دم كه سرماي سحرگاهي بوي شبنم را داشت، در چهرهٔ رَبابه لبخندي را ديدم كه خيلي زود ناپديد شد. اين لبخند، شايد فقط چند ثانيه دوام كرد. و در همين چند ثانيه، ديدم كه هزار تا خورشيد پديد آمدند و شگفتند و درخشيدند. چشم‌هايش لبخند زدند. لب‌هايش لبخند زدند. پيشاني و خال پيشانيش لبخند زدند. ابروها و گونه‌هايش لبخند زدند. تمام چهره

اش لبخند شد. و من، براي نخستين بار در زنده گانيم، عصارهٔ هستي و جوهر لبخند را، در چهرهٔ رَبابه ديدم. و اين عصاره و جوهر، چه زيبا و افسونگر و دلنشين بودند! من آب شدم، خاك شدم و مردم.

و بعد، اين لبخند، خيلي زود از ميان رفت و گم شد. آن هزار تا خورشيد ناپديد گشتند. رَبابه آهسته گفت:

"برادرك شيرينم!"و آرام آرام شانه ام را بوسيد. در صدايش محبت و سپاسگزاري مي‌جوشيدند و موج مي‌زدند.

كفش‌هايش را به پا كرد. چادريش را پوشيد. چادر بنفش را همچنان به كمر بسته بود. از بازويم گرفت و به راه افتاد. ديدم كه كم كم مي‌لنگد. فهميدم كه در رقص ديوانه وار ديشب، پاهايش آسيب ديده اند.

گفتم: «بگذار پاهايت را ببينم.»

قاطعانه گفت: «ني، خانه كه رفتم، پاهايم را مي‌شويم!»

نزديك خانه كه رسيديم، از زير چادري نقرابيش به من گفت: «تو ديگر برو!» آوازش سرد و سنگين بود.

گفتم: «رَبابه!»

با همان آواز سرد و سنگين گفت: «من گلنار هستم!»

بريده بريده گفتم: «ببين، من... من فردا بامیان مي‌روم.»

پرسيد: «چرا؟ بامیان چه مي‌كني؟»

جواب دادم: «با بچه‌ها وعده كرده ام. اگر تو نمي‌خواهي... اگر تو نمي‌خواهي، نمي‌روم.»

پرسيد: «چند روز مي‌ماني؟»

گفتم: "شايد يك هفته يا ده روز."

غمگنانه گفت: «وعده كه كرده اي، برو. خدا به همراهت... برو!»

و بعد آهسته افزود: «برادرك شيرينم!»

به درون خانه رفت و در را بست.

* * *

آن مسافرت من، بيشتر از بيست روز به درازا كشيد. بچه‌ها بي‌خيال بودند. پرواي هيچ چيزي و هيچ كسي را نداشتند و نيز هيچ نمي‌دانستند كه در دل من چه مي‌گذرد. نمي‌توانستم رهاي شان كنم و بر گردم به كابل.

در جواني آدمي‌پرواز مي‌كند. ما هم، كوهستان‌هاي مركزي را درنورديديم. باميان و بندامير و شهر غلغله را پشت سر گذاشتيم و يك بار ديديم كه در بازار كوچك فرخار، در چايخانه‌يي، نشسته ايم و بيست روز در سفر بوده ايم.

از فرخار برگشتيم به كابل. در تمام آن روزها، ذهن و خيالم پر از تصوير هاي رَبابه بود. پس از آن شب آخر، پس از آن رقص او بر سرگور مادرش، رَبابه به نظرم به يك الهه مانند شده بود. او يك موجود افسانه‌يي بود ـ يك پري، يك فرشته. موجودي بود از يك جهان ديگر.

همين كه به خانه رسيدم، تنم را شستم. از شهر باميان، دستمال گردني از پشم برهٔ سفيد كه بسيار ظريف و ملايم بود، براي رَبابه خريده بودم. دستمال گردن را گرفتم و شتابان و هيجان زده به ديدن او رفتم.

شيرين در را باز كرد. همين كه مرا ديد، رنگش پريد. احساس كردم كه ضعفي بر او چيره شده است. چهره اش در هم رفت. دستش را روي قلبش گذاشت. آرام آرام

به سوي چاه رفت و كنار چاه بر زمين نشست.

دلم لرزيد. حدس زدم كه حادثهٔ بدي اتفاق افتاده است. به سوي شيرين رفتم. رو به رويش، روي دو پا نشستم و با تلوسه و اضطراب پرسيدم: «چه شده... چه گپ شده؟»

چشم‌هاي پر از اشكش را به رويم دوخت و گفت: «رَبابه رفت!»

تقريباً فرياد كشيدم: «كجا رفت؟»

جواب داد: «رفت به هندوستان!»

اندك آرام شدم و پرسيدم: «براي زيارت نظام الدين اولياء رفت؟»

گفت: «نې!»

باز هم سرم داغ شد و چرخيد. گفتم: «پس كجا رفت... براي چي؟»

شيرين، با آوازي گريه آلود، گفت: «از همان شب به بعد، او بيخي دگرگون شد. صبح آن شب كه از سر خاك مادرش برگشت، كف‌هاي پاها و پنجه هايش خونين بودند. پاهايش را شستم و مرهم گذاشتم و پرسيدم كه چرا اين طور شده است؛ گفت:

ـ رقصيدم!

و گفت كه گلنار از او خواسته است كه پيشش برود. پرسيدمش كه گلنار را در كجا ديده است. جواب داد كه در خواب ديده است. گفت كه گلنار با چشم‌هايش آدم‌ها را آتش زده بود. پس از آن، همين كه مي‌نشست، از گلنار سخن مي‌گفت. وقتي كه مي‌خوابيد، هم از گلنار سخن مي‌گفت. نام گلنار از زبانش نمي‌افتاد. و سرانجام هم، تصميم گرفت كه برود تا شايد نشاني از گلنار پيدا كند. و رفت. همين سه روز پيش رفت.»

گفتم: «چرا منتظر نماند که من بیایم؟»

شیرین گفت: «من از او خواستم که منتظر باشد تا تو برگردي؛ اما او گفت که اگر ترا ببیند، دیگر رفته نمي‌تواند.»

آه، رَبابه... رَبابه، تو چه کار کردي؟ چرا این کار را کردي؟ حالا، بي‌تو من چه کنم؟ شب‌ها و روزهاي من چگونه سپري خواهند شد؟ آه، رَبابه... رَبابه!

خودم را سخت تنها و ناتوان یافتم. خشم و غصه دلم را مي‌فشردند. در همین حال، گفتم: «آخر او، تك و تنها، در آن سرزمین بزرگ چه خواهد کرد؟»

شیرین گفت: «تنها نیست. یك خویشاوند ما، در دهلي زنده‌گي مي‌کند. دو باري که من و مادر رَبابه به هندوستان رفتیم، در خانهٔ همین خویشاوند مان بودیم. نشاني او را به رَبابه دادم وگفتم که یك راست برود همان جا.»

آه، رَبابه... رَبابه، تو بر دل من داغ ماندي! ندانستي که وقتي من برگردم و ببینم که تو نیستي، چه حالي خواهم داشت. رَبابه، تو چرا این کار را کردي؟

به سختي از گریهٔ خودم جلوگیري کردم. به دور و برم نظر انداختم. احساس کردم که همه جا خالي است. احساس کردم که جهان یك سره خالي است. احساس کردم که زیر پاي من هم خالي است و من، یك لحظه بعد، در خلاي سیاه و هولناکي سقوط خواهم کرد. و احساس کردم که قرن‌ها مي‌شود کسي در آن خانه زنده‌گي نکرده است. خانه بیخي خالي بود. همه جا هو مي‌زد.

در کنجي از حویلي، اتاقي نگاهم را جلب کرد. به آن اتاق اشاره کردم و پرسیدم: «پدر رَبابه شب‌ها در همین اتاق دلربا مي‌نواخت؟»

شیرین با گوشهٔ چادرش چشم‌هاي اشك آلودش را پاك کرد و گفت: «تو از قصهٔ او خبر داري؟»

گفتم: «ها، خبر دارم... مي‌توانم درون این اتاق را ببینم؟»

گفت: «آن جا چيزي نيست... اتاق خالي است.»

گفتم: «مي‌خواهم درون آن را ببينم... فقط يك نظر مي‌اندازم!»

شيرين برخاست و به سوي آن اتاق رفت. من هم از دنبالش رفتم. در را باز كرد. هر دو داخل شديم. شيرين چراغ را روشن كرد: براستي هم اتاق خالي بود و بوي رطوبت و نم مي‌داد. سپيدي ديوارها در حال ناپديد شدن بود. ستون‌هاي آسمانهٔ اتاق دود زده بودند.

شيرين ميانهٔ اتاق را نشان داد و گفت: «زمستان‌ها اين جا منقل آتش را مي‌گذاشت.»

بر تاق كوتاهي نشستم. شيرين هم كنارم نشست. رو به رويم، بر ديوار، به خطي خراب و ناخوانا و با رنگ آبي، بيتي از اميرخسرو را نوشته بودند:

«زان غمزه عزم كين مكن، تاراج عقل و دين مكن

تاراج دين تلقين مكن، آن هندوي بي‌باك را!»

يك بار، به نظرم آمد كه آواز دلربا در اتاق پيچيده است. آواز دلربا بلند و بلندتر شد، اوج گرفت. اتاق كوچك پر از آواز دلربا شد. دلربا مي‌ناليد و مي‌ناليد. اتاق براي اين ناله‌ها تنگي مي‌كرد. امواج آواز دلربا بر ديوارها، بر آسمانه و بركف اتاق فشار مي‌آوردند. كسي ـ تقريباً زاري كنان ـ مي‌خواند:

«تاراج دين تلقين مكن... تاراج دين...»

اين خود دلربا بود كه مي‌خواند و مي‌ناليد. و بعد، به نظرم آمد كه شيرين بيخ گوشم زمزمه مي‌كند:

«آن هندوي بي‌باك را... آن هندوي بي‌باك را!»

به خود آمدم. مثل اين كه از خوابي بيدار شده باشم. ديدم كه سرم را بر سينهٔ

شيرين گذاشته ام و او، آرام آرام، موهايم را نوازش مي‌كند. همان گونه كه آن شب، در موتر، موهاي رَبابه را نوازش كرده بود.

در اين حال، پرسيدم: «رَبابه چه وقت بر مي‌گردد؟»

پيش از آن كه جواب بدهد، سرم را بلند كردم و به چشم‌هاي او نگريستم. در چشم‌هايش، غصه و حسرت موج مي‌زدند. لبخند كمرنگ و زيبايي، بر لب‌هايش نشسته بود. با لحني حاكي از ناتواني و عجز گفت: «نمي‌دانم... هيچ نمي‌دانم!»

باشنيدن اين كلمه‌هاي شيرين، غصه و تلخي كشنده، بيشتر در دلم پاشيده شد.

گفتم: «به نظرم آمد كه آواز دلربا مي‌شنوم!»

شيرين ديوارها، آسمانه و كف اتاق را از نظر گذرانيد و گفت: «خوب، اين اتاق سال‌ها آواز دلربا شنيد. ذره‌هاي اين اتاق پر از آواز دلربا هستند. من هم گاهي از اين اتاق آواز دلربا مي‌شنوم.»

پرسيدم: «چرا آن دلرباي پدر رَبابه را نزديك در خانقاه رها كردند؟»

گفت: «پدر رَبابه هميشه به اين خانقاه مي‌رفت. و از سوي ديگر... مي‌داني، آن دلربا مي‌ناليد... به تنهايي... و شايد هم از تنهايي مي‌ناليد.»

پرسيدم: «حالا آن دلربا پيش كيست؟»

جواب داد: «نمي‌فهمم... هيچ نمي‌فهمم.»

* * *

تنها خبري كه از رَبابه رسيد، اين بود كه در خانهٔ آن خويشاوند شان زنده‌گي مي‌كند و اهل خانه از آمدن او بسيار شادمان هستند. و بعد، ديگر خبري از او نشد.

چندين هفته گذشت. و سرانجام، يك روز كه به ديدن شيرين و بچه‌ها رفتم، شيرين

با خوشحالي گفت: «رَبابه چيزي برايت فرستاده!»

يك قوطي كوچك نقره‌يي را آورد و به دستم داد: «اين را براي تو فرستاده!»

در بين قوطي، زنجير گردن ظريف و زيبايي از طلا بود. در ميانهٔ زنجير، بر دايرهٔ كوچكي، نام «الله» نقش شده بود و بر پشت آن دايرهٔ كوچك، اين كلمه ها را كنده بودند: «براي برادركم.»

شيرين گفت: «بگذار به گردنت بيندازم.»

زنجير را به گردنم انداخت. دست‌هايش را بر شانه‌هايم گذاشت و لبخند زنان به صورتم چشم دوخت. در ديده‌گانش محبت عظيمي‌را ديدم كه موج مي‌زند.

در گوشه‌هاي چشم‌ها و كنج‌هاي دهنش، چين‌هاي دلنشيني پديده آمده بودند. گرماي دست‌هايش را بر شانه‌هايم احساس مي‌كردم و شنيدم كه آهسته زمزمه كرد: «طفلك معصوم!» و بعد، بلندتر گفت: «رَبابه حالا به تو فكر مي‌كند!»

پرسيدم: «تو چه مي‌داني؟»

گفت: "من يقين دارم كه به تو فكر مي‌كند!"

و آرام چشم‌هايم را بوسيد.

* * *

باز هم ديگر از رَبابه خبري نشد. زمان، بي‌اعتنا به غصه و اندوه من، آرام آرام مي‌گذشت. شيرين افسرده و مضطرب بود. امير و خسرو از نبود رَبابه احساس دلتنگي مي‌كردند. حتا قاش هم نگران و دلتنگ بود. خسرو و امير، گاه گاهي، براي من مي‌نواختند و مي‌خواندند. مي‌كوشيدند كه انگشت‌هاي مرا هم با طبله و هارمونيه آشنا سازند و هرچه مي‌دانند، بيدريغ، به من بياموزند.

زمستان كه رسيد، روزهاي جمعه مي‌رفتم به خانهٔ آنها. بر بام مي‌برآمديم و كاغذپران

بازي مي‌كرديم. آسمان آبي يا ابرآلود، پر از كاغذپران هاي زيبا و رنگارنگ مي‌شد. من تارهاي خوبي پيدا مي‌كردم و براي امير و خسرو مي‌بردم. آنها خودشان كاغذپران مي‌ساختند. كاغذپران‌هاي بسيار قشنگ مي‌ساختند. شيرين هم در ساختن كاغذپران‌ها آن دو را كمك مي‌كرد. شيرين طراح زبردستي بود. در نتيجه، كاغذپران‌هاي ما، در سراسر كوچه، بي‌همتا مي‌بودند. نان چاشت را ـ همان طور كه كاغذ پران‌ها را تماشا مي‌كرديم ـ در آفتاب خوشايند بام مي‌خورديم.

روزهايي كه برف مي‌باريد، برف بام‌ها را پاك مي‌كرديم. برف پاكي كه تمام مي‌شد، مي‌رفتيم و زير صندلي مي‌نشستيم. باريدن برف را از پشت شيشه‌ها تماشا مي‌كرديم و از رَبابه گپ مي‌زديم. دل‌هاي ما براي او بسيار تنگ شده بود.

شب‌ها كه بر بسترم دراز مي‌كشيدم، آن زنجير گردن طلا را مي‌بوسيدم و با تلخ كامي‌در دلم مي‌گفتم: «رَبابه... رَبابه... رَبابه، تو چرا اين كار را كردي؟ چرا مرا تنها ماندي؟»

* * *

زمستان سپري شد و بهار رسيد و باران‌هاي بهاري به باريدن شروع كردند. سبزه‌ها سر از خاك بيرون كشيدند. درخت‌ها شگوفه آوردند و پرستوها به شهر باز گشتند. و بعد، هوا رو به گرم شدن گذاشت. تابستان در راه بود.

يك روز سه شنبه ـ كه به زيارت تميم انصار رفته بودم ـ هنگام برگشت، خواستم كه ـ مثل روزهاي ديگر ـ سر خاك مادر رَبابه هم بروم و خاطرهٔ افسانه گون آن شب آخر را، يك بار ديگر زنده سازم و باز هم در آن شب افسانه‌يي سيركنم.

نزديك آن گورستان كه رسيدم، لرزيدم. دهنم خشكيد و دلم سخت تپيدن گرفت. در كنار قبر مادر رَبابه، دختري را ديدم كه نشسته است و چادر سپيدي بر سر دارد. دختر سرش را به سوي سنگ قبر خم كرده بود. انگار مي‌خواست در گوش كسي كه زير آن سنگ آرميده بود، چيزي بگويد. روي او ديده نمي‌شد؛ اما من يقين داشتم

که او رَبابه است. آه، رَبابه... رَبابه، پس تو برگشته‌اي؟ بي‌خبر رفتي و بي‌خبر باز آمدي! حالا به تو چه بگويم؟ به توچه بگويم؟

آهسته آهسته نزديك او رفتم. هيچ حركتي نكرد. كنارش زانو زدم. بي‌آن كه به سويم ببيند، با آواز گرفته يي گفت: «برادركم، آمدي؟»

گفتم: «رَبابه، سلام!»

آرام به سويم نگريست. چادر سپيدش كمي‌پس رفت. به سختي تكان خوردم. يك باره، درد و غصه و حيرت در دلم چنگ زدند. و منناليدم: «خدايا، رَبابه... ترا چه شده؟»

از موهاي سياه رَبابه ديگر نشاني نبود. همه خاكستري شده بودند. باز هم، تقريباً با خشم، گفتم: «توچه كردي، رَبابه... تو چه كردي؟»

لبخند دردناكي برلب‌هايش دويد و آرام و غمزده گفت: «موهاي سياهم را از دست دادم!»

از بازويم گرفت. سرش را بر شانه ام گذاشت و زمزمه كرد: «برادركم، توچه شيرين هستي!»

آن بوي خوش، هنوز هم از موهاي خاكستريش شِنيده مي‌شد. بر موهايش دست كشيدم. مثل ابريشم خاكستري، نرم و ملايم بودند.

پرسيدم: «چه وقت آمدي؟»

جواب داد: «همين امروز... چاشت بود كه به خانه رسيدم.»

گفتم: «در هندوستان چه كردي؟»

گفت: «رفتم به لكنهو و همه جا را گشتم كه قصر آن مهاراجه را پيدا كنم. همه جا رفتم و از همه كس پرسيدم. آخر مرا به جايي رهنمايي كردند كه قصر مهاراجه

آن جا بود.»

پرسيدم: «پس قصر را ديدي؟»

سرش را تكان داد و با تلخي گفت: «ني، ديگر از آن قصر نشاني نيست. بر جاي آن كارخانه ساخته اند. همه جا كارخانه ساخته اند و از دودروهاي بلند اين كارخانه‌ها، هميشه دود مي‌برآيد. يك دود سياه و بدبوي. به من گفتند كه روزگاري، در آن جا، قصر زيبا و با شكوه يك مهاراجه بود. گفتند كه اين قصر، يك روز آتش گرفت و همه چيز آن سوخت و خاكستر شد. خود مهاراجه هم در درون آن قصر سوخت و ناپديد گشت.»

پرسيدم: «تو فهميدي كه بالآخر بر سر گلنار چه آمد؟... پس از سوختن آن قصر او به كجا رفت؟»

جواب داد: «پير مردي گفت كه پس از سوختن قصر، گلنار همراه با پندت نيمن داس، به حيدرآباد رفته بود. همين و بس!»

ديدم كه زَبابه مي‌گريد. هاي هاي مي‌گريست. براي اين كه آرامش ساخته باشم، گفتم: «زَبابه، ديگر زمان مهاراجه ها سپري شده است. ديگر به مهاراجه ها نيازي نيست. حالا ديگر هندوستان صنعتي مي‌شود...»

ناگهان، زَبابه سرش را بلندكرد. راست به چشم‌هاي من نگريست و با لحن قاطع و محكمي‌پرسيد: «چرا... چرا؟»

«چرا؟» اين «چرا»ي او براي من سردرگم كننده و هولناك بود. آري، چرا؟ اين «چرا»ي او را چه كسي مي‌توانست جواب بدهد: روسو؟ هگل؟ ماركس؟ گاندي؟ چه كسي، چه كسي اين سؤال دشوار و دلآزار زَبابه را جواب مي‌توانست داد؟

گفتم: «آخر جهان تغيير مي‌كند. كهنه‌ها مي‌روند و نوها مي‌آيند و جاي كهنه ها را مي‌گيرند.»

و او، باز هم، با همان آواز قاطع و محكم پرسيد: «چرا... آخر چرا؟»

خاموش ماندم. چند لحظه‌يي هر دو خاموش انديم. و بعد، او گفت: «طبله نوازان بسياري را ديدم. همه استادان بزرگ بودند؛ اما آن پندت نيمن داس ديگر وجود ندارد. ديگر از او هيچ اثري هم نيست!» آوازش رنگ و نواي تلخي داشت.

باز هم هاي هاي گريه كرد. گريه كرد و گريه كرد. به خاطر نابودي و انقراض پندت نيمن داس‌ها مي‌گريست. گريه كنان گفت: «همه چيز، همه چيز رو به خرابي دارد. اين دنيا هر روز خرابتر مي‌شود، بدتر مي‌شود...»

بازويم را به سختي فشار داد و با تلخ كامي‌و خشمناليد: «آخر چرا؟ چرا اين طور هست؟»

به اين سؤال او چه جوابي مي‌توانستم داد؟ شايد اين سؤال او، سؤال بشريت بوده باشد. به اين سؤال بشريت چه جوابي داشتم؟ آيا پندت نيمن داس، براي رَبابه، نمودگار و نماد معنويت نبود؟ اگر اين طور بود، بايستي همه حكيمان جهان گرد آيند و بدين پرسش او پاسخي بدهند. من كه جوابي نداشتم.

آهسته گفتم: «نمي‌دانم، رَبابه... نمي‌دانم!»

اشك‌هايش را پاك كرد. به چشم‌هايم نگريست. محبت معصومانه‌يي در ديده‌گانش موج مي‌زد. بعد، سرش را به سينه ام فشرد و آهسته گفت: «برادرك شيرينم... برادرك شيرينم... توچه دوست داشتني هستي!»

رفتيم به سوي خانه. مثل گذشته‌ها، محكم و استوار راه نمي‌رفت. آهسته آهسته گام برمي‌داشت. كمزور و ناتوان شده بود. و حتا يك بار متوجه شدم كه دست‌هايش مي‌لرزند.

شيرين و خسرو و امير، ما را با شادماني استقبال كردند. امير و خسرو مي‌خواستند بنوازند و بخوانند؛ اما، رَبابه گفت: «نِي، حالا وقتش نيست... حالا وقتش

نيست!»

آن شب، در تمام مدتي كه آن جا بودم، رَبابه به من چشم دوخته بود و خيره خيره نگاهم مي‌كرد. با ديده گان بي‌حال و كرختي مرا مي‌نگريست. در اين چشم‌ها، چيز روشني خوانده نمي‌شد. در چشم‌هاي او، نه خشمي‌بود و نه آرامشي، نه گله‌يي بود و نه شكايتي، نه نشاطي بود و نه اميدي. هيچ چيز نبود. از آن دسته‌هاي گل رنگارنگ هم خبري نبود. آن گل‌هاي زرد و سرخ و آبي و بنفش و سپيد و كبود موج نمي‌زدند. انگار آن گل‌ها پژمرده و پرپر شده بودند. چشم‌هايش، مثل دو تا مرداب ساكت و خاموش بودند كه تصويرها را مي‌بلعيدند و فرو مي‌بردند و سطح هاي آرام آنها نمي‌جنبيدند.

تنها يك بار، آهسته و نجوا مانند، گفت: «نمي‌دانم كه آن وقت‌ها نام تو چه بود!»

پرسيدم: «كدام وقت‌ها؟»

كرخت و بي‌حال گفت: «آن وقت‌ها كه من و تو، خواهر و برادر بوديم»

و يك لحظه بعد، زمزمه كرد: «نام من كه گلنار بود... ها، حتماً گلنار بود!»

و من، از زيادت چيزي ـ شايد هم از زيادت خشم و غصه ـ مي‌خواستم گريه كنم. مي‌خواستم كه هاي هاي گريه كنم.

* * *

پس از آن روز، رَبابه خيلي كم از من مي‌خواست كه به خانۀشان بروم. و پسانترها، هيچ نمي‌خواست كه اين كار را بكنم. و من نمي‌دانستم كه چرا اين طور شده است.

وعده گاه مان، مثل آغازين روزهاي آشنايي، همان نزديك آرامگاه امير بخارا مي‌بود. من آن جا منتظر مي‌ايستادم. رَبابه مي‌آمد و مانند گذشته‌ها، زيارتي مي‌كرديم. بعد، مي‌رفتيم به پنجۀ شاه يا چشمۀ خضر يا سه اوغور. اما، رَبابه ديگر آن ربابۀ گذشته‌ها نبود. بسيار كم گپ مي‌زد. آن شور و نشاط گذشته‌ها، در او ديده

نمي‌شد. چشم‌هايش نمي‌خنديدند. خال سبزرنگ پيشانيش هم نمي‌خنديد.

يك روز، در پنجهٔ شاه، كه بر تخته سنگي نشسته بوديم، به اوگفتم: «رَبابه، مي‌خواهم چيزي ازت بپرسم.»

به سويم ديد و گفت: «برادركم، بپرس... بپرس.»

گفتم: «تراچه شده؟ تو ديگر آن ربابهٔ گذشته‌ها نيستي؟»

آرام آرام گفت: «برادرك شيرينم... ربابهٔ تو ديگر وجود ندارد. رَبابه مرد و خاك شد. من گلنار هستم... گفتم كه من گلنار هستم!»

بعد، خندهٔ عصبي كوتاهي به او دست داد و در ميان اين خندهٔ عصبي گفت: «من يك كنچنی هستم... هه هه هه... يك كنچنی! مگر آن مرد مست به من نگفت كه يك كنچنی هستم؟»

با كمي‌خشم و آزرده گي گفتم: «تو هنوز آن شب و آن مرد مست را فراموش نكرده اي؟»

نگاه‌هايش به بلندي‌هاي كوه دويدند. آهسته و نجواكنان گفت: «بعضي چيزها فراموش نمي‌شوند، برادركم... به تو كه گفته ام... بعضي چيزها هيچ وقت فراموش نمي‌شوند!»

سوي من ديد و با ذوقزده گي بسيار خفيفي گفت: «كاش كه كسي پيدا شود و اين قصهٔ ما را بنويسد! "بعد، از بازويم گرفت و گفت: "تو... تو خودت بنويس. تو مي‌تواني بنويسي... نمي‌تواني؟ ها، حتماً مي‌تواني... حتماً مي‌تواني!»

گفتم: «كوشش مي‌كنم كه يك روز اين قصه را بنويسم.»

شانه ام را بوسيد. سرش را بر شانه ام گذاشت و تكرار كرد: «بنويس... حتماً يك روز اين قصه را بنويس! همه چيز را بنويس. قصهٔ گنارت را بنويس!»

* * *

هوا شکست و رو به سرد شدن گذاشت. برگ‌هاي درخت‌ها زرد شدند و بعد، همه بر زمين ريختند. روزها کوتاه‌تر شدند. شب‌ها رو به درازشدن گذاشتند و تاريکي زيادت گرفت. آن وقت، امتحان‌هاي پايان سال ما، فرا رسيدند.

يك روز به رَبابه گفتم: «تا پايان امتحان‌ها، شايد نتوانم ترا ببينم.»

پرسيد: «امتحان‌هايت چند روز طول مي‌کشند؟»

گفتم: «سه هفته يا يك ماه.»

آرام و غم‌گنانه گفت: «خوب، خدا به همراهت... خدا به همراهت!» سويم ديد و آهسته تر زمزمه کرد: «برادرکم... برادرك شيرينم!»

* * *

همان روزي که امتحان‌ها به پايان رسيدند، به سراغ رَبابه رفتم. در که زدم، پيرمردي در را باز کرد. ندانستم که او کيست. گفتم: «رَبابه خانه هست؟«

پيرمرد گفت: «آنها از اين جا رفته اند. اين خانه را ما خريده ايم!»

دهنم خشك شد. براي يك لحظه هيچ نمي‌فهميدم که چه بگويم. پيرمرد خيره خيره به من مي‌نگريست. سرانجام پرسيدم: «شما مي‌فهميد که کجا رفته اند؟»

گفت: «رفته اند به هندوستان.»

گفتم : «هندوستان؟»

گفت: «ها، رفته اند به هندوستان.»

گفتم: «همهٔ شان؟»

پیرمرد گفت: «ها، همهٔ شان!»

چشم‌هایم تیره و تار شدند. پاهایم سستي کردند. به پیر مرد گفتم: «خوب، ببخشید!» و از در دور شدم.

در، پشت سرم بسته شد. رو به روي در، بر زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. به آن پنجره‌یي چشم دوختم که بار اول رَبابه را در چارچوب آن پنجره دیده بودم. پنجره بسته بود. مثل یك آدم بي پروا و بي اعتنا و عبوس به نظر مي‌رسید.

به دور و برم نظر انداختم. همه چیز را سرد و غم انگیز یافتم. دیوارهاي بلند و پایه‌هاي برق، خاموش و بي‌حرکت ایستاده بودند. انگار از تلخي‌هاي زنده‌گي و روزگار مي‌نالیدند. به یاد آن توله سگ سیاه افتادم که مدت‌ها مي‌شد از او خبري نبود. آرزو کردم که کاش مي‌بود و مي‌آمد و کنارم مي‌نشست. چشم‌هاي معصوم و مهربان آن سگ، آدم را کمي‌آرامش مي‌بخشید. آواز سازي، از جایي، شنیده مي‌شد. آسمان گرفته و ابري بود. و دیدم که نخستین دانه‌هاي برف سال پایین آمدند.

آهسته گفتم: «رَبابه، باز هم این چه کار بود که تو کردي؟»

خشمي‌در دلم جوشید. برخاستم. شالم را به دورم پیچیدم و به سوي خانه رفتم. دیگر شب شده بود. در این حال، در دلم گشت: «این شب دراز زمستاني را چگونه سحر کنم؟»

و احساس کردم که زنده‌گي جز یك غصهٔ بزرگ و تمام ناشدني، چیز دیگري نیست. غصهٔ تلخ زنده‌گي را احساس مي‌کردم. چه جانکاه و دردناك بود!

* * *

آن زمستان گذشت. سال‌هاي دیگر هم آمدند و رفتند. دیگر از رَبابه خبري نشد. هیچ نمي‌دانستم که چرا، مرا و این شهر را، گذاشت و رفت. باز هم، سال‌هاي دیگري آمدند و رفتند. و رَبابه براي من به خاطره‌یي، به رؤیایي، مبدل شد. خاطره

و رؤيايي كه در خواب و بيداري با من بودند. شيرين، شيرين... خسرو... امير... همهٔ شان رفتند. انگار يخ بودند و آب شدند. برگ‌هايي بودند كه باد بردشان. چه خوش و زيبا درخشيدند. مثل يك رنگين كمان. و مثل يك رنگين كمان، زود ناپديد شدند. در آسمان زنده‌گي من، ديگر رنگين كماني را نمي‌شد سراغ كرد. اين آسمان، تيره و ابري بود. اصلاً زنده‌گي من شب بود. يك شب دراز و سياه كه سحري در پي نداشت. رَبابه، شيرين، خسرو، امير... شما كجا رفتيد؟ شرم باد بر شما! چرا مرا تنها رها كرديد؟ شرم باد بر شما كه بي خبر و پنهاني مرا ترك گفتيد! مرا، در اين شب سياه و پايان ناپذير، ترك گفتيد.

ده

و حالا، پس از سي و پنج سال، رَبابه برگشته است. بدون شيرين، بدون خسرو، بدون امير برگشته است. تنها برگشته است. آن هم در اين سرزمين بيگانه، در اين غربت سراي، به سراغ من آمده است. و چه خاموش و بي‌صدا آمده است. آن جا، كنار بسترم، روي زمين نشسته است. سرش را بر ساعدش گذاشته است. آرام آرام نفس مي‌كشد. شايد خوابيده است.

شب است. باز هم شب است. باران مي‌بارد. شيشه‌هاي پنجره، اشك آلود و گريان هستند. انگشت هايم خسته شده اند. ديگر نمي‌توانم بنويسم. اصلاً چند شبانه روز مي‌شود كه نوشته ام و هي نوشته ام؟ "رَبابه، رَبابه... چند شبانه روز مي‌شود كه من مي‌نويسم؟"

رَبابه چشم‌هايش را باز كرد. غم و غصه و يأس و ناتواني در چشم‌هايش موج مي‌زدند. آهسته، مثل آن كه پوزش بخواهد، گفت: «نمي‌دانم... نمي‌دانم. من خواب بودم!»

ورق هاي سياه شده را نشانش دادم: «اين هم آن قصه‌يي كه تو مي‌خواستي بنويسم. نوشتم. و حالا ديگر خسته شده ام. نمي‌دانم چند ساعت، چند شبانه روز است كه نوشته ام. تو خواب بودي. شايد من هم مدتي خوابيده باشم. نمي‌فهمم. اما، حالا ديگر بيخي خسته شده ام. مي‌بيني كه من ديگر پير شده ام. ببين، اين موهاي سرم را ببين... از آن موهاي سياه كه تو آن قدر دوست شان داشتي، ديگر اثري نيست... نمي‌دانم آن موهاي سياه من كجا رفتند! رَبابه، آن

موهاي سياه من كجا رفتند... بگو، كجا رفتند؟»

به سويم نگريست. با حسرت و تلخي سرش را تكان داد. نزديكتر آمد و بر موهاي سپيدم دست كشيد. گريهٔ بي‌صدايي تكانش مي‌داد. موهايم را بوسيد و بوسيد و بوسيد. در همين حال گفت: «به يادت هست كه يك بار اين موها را چقدر كوتاه كرده بودي؟» و خنديد. خنديد و خنديد. وپرسيد: «چند سال پيش بود؟»

گفتم: «سي... سي و چند سال پيش بود!»

گفت: «ها... سي، سي و چند... سي، سي و چند سال!»

و بازهم گريه تكانش داد. هق هق هق گريست. گريست و گريست و گريست. و بعد، گفت: «چرا... آخر چرا؟»

چشم‌هايش اشك آگين بودند. به دو شيشهٔ پنجره‌يي مي‌ماندند در يك روز مه آلود و باراني. لب‌هايش لرزيدند و لرزيدند. شايد، مي‌خواست چيزي بگويد؛ اما ديگر چيزي نگفت.

ورق‌ها را گرفت و به چشم‌هايش نزديك كرد. انگار مي‌خواست در لا به لاي آن واژه‌هاي سياه، چيزي را پيدا كند ـ چيزي را كه گم كرده بود.

بعد، سرش را بلند كرد و پرسيد: «همه چيز را نوشتي؟»

گفتم: «ها، همه چيز را نوشتم.»

باز پرسيد: «آن قصهٔ گلنار را هم نوشتي؟»

جواب دادم: «ها، همه چيز را نوشتم... همه چيز را. آن قصهٔ گلنار را هم نوشتم.»

و بعد، پرسيدم: «اما تو چرا ناگهان مرا رها كردي و رفتي؟»

آن خشم فروخفته از اعماق دلم زبانه كشيد: «من بار ها ترا، شيرين را، خسرو را،

امير را نفرين كرده ام و دشنام داده ام. حالا هم مي‌گويم كه شرم باد بر شما كه پنهاني و بي‌خبر مرا رها كرديد و رفتيد!»

آواز خستهٔ رَبابه را شنيدم: «برادركم، آخر ما مجبور بوديم!»

گفتم: «مجبور؟ چرا مجبور؟»

همان گونه، خسته و غمزده، جواب داد: «وقتي از هندوستان برگشتم، ديگر به محافل و عروسي‌ها نرفتم. دلم شكسته بود. موهايم را كه ديدي، همه يك سره خاكستري شده بودند. تو كه همه چيز را ديدي. اصلاً من ديگر مرده بودم.»

لختي خاموش ماند و بعد ادامه داد: «با اين همه، ما به پول نياز داشتيم. اين پول از كجا مي‌شد؟ امير و خسرو كه مكتب نخوانده بودند. كاري را هم بلد نبودند. آنها هنوز خرد سال بودند. اول شروع كرديم به فروختن مال‌هاي خانه. يادت هست كه ترا ديگر به خانه نمي‌بردم؟ براي اين كه هر روز، يك چيزي از آن خانه كم مي‌شد. اول آن چيني‌هاي زيبا و قديمي‌را فروختيم. بعد، نوبت قالين‌ها و زيورات ما رسيد. در همين وقت بود كه بيماري شيرين شدت گرفت. به تو نگفته بودم كه قلب او بيمار است. طبيب‌ها به من گفتند كه بايد ببرمش به هندوستان. گفتند كه اگر نبرمش، او مي‌ميرد. آخر، بدون شيرين ما چه مي‌كرديم؟ پس ناچار شديم كه خانه را بفروشيم و شيرين را ببريم به هندوستان كه درما ن شود. خود من هم مي‌خواستم كه يك بار بروم به حيدرآباد. شايد اثري از گلنار پيدا كنم.»

رَبابه خاموش شد. مثل اين كه مي‌خواست نيرويش را جمع كند تا بتواند سخنش را ادامه بدهد. بعد از لحظه‌يي گفت: «ما مجبور بوديم كه بي‌خبر برويم، برادركم! اگر يك بار ديگر ترا مي‌ديدم، نمي‌توانستم بروم. آن وقت، پول‌ها مي‌رفتند و تمام مي‌شدند. و شيرين هم... آن وقت، من چه خاكي را بر سر مي‌كردم؟»

آذرخشي درخشيد ـ براي لحظهٔ كوتاهي ـ سياهي شب را پاره كرد. رَبابه، به بيرون، به سياهي شب نگريست و ادامه داد: «خوب شد كه امتحان‌هاي تو فرا رسيدند.

در آن يك ماه، ما كارها را رو به راه كرديم. همه چيز خودمان را يا فروختيم يا به همسايه‌ها داديم و رفتيم.

«نمي‌داني كه من چه حالي داشتم. رفتم به زيارت تميم انصار. گريه كردم. گريه كردم. و به او سوگند دادم كه ترا سلامت نگه دارد. من كه مرده بودم، باز هم مردم. هر لحظه و هر ساعت كه تو به يادم مي‌آمدي، مي‌مردم. هزارها بار مردم. مردم و باز هم مردم. نمي‌دانم چند بار مردم. هيچ نمي‌دانم.

«در دهلي، خانهٔ كوچكي را به كرايه گرفتيم كه سه تا اتاق داشت. قلب شيرين را جراحي كردند. و او آهسته آهسته خوب شد. آن وقت حيران مانديم كه چه كار كنيم. اگر به كابل بر مي‌گشتيم، در آسمان ستاره و بر زمين بستره‌يي نداشتيم. پول‌هاي مان همه مصرف شده بودند.

«آن خويشاوند ما در دهلي، خياط‌خانه‌يي داشت. من و شيرين در آن خياط خانه كار مي‌كرديم. و يك استاد هم پذيرفته بود كه به امير و خسرو درس موسيقي بدهد.

«من در تمام آن سال‌ها، دستمال گردني را كه تو از باميان آورده بودي، با خود داشتم. در آن گرماي هندوستان، آن دستمال را از خود دور نمي‌كردم. شب‌ها بر آن دست مي‌كشيدم و خيال مي‌كردم كه بر موهاي تو دست مي‌كشم. شيرين هم آن دستمال گردن را دوست داشت. امير و خسرو هم دوست داشتند. ما حتا با آن دستمال گردن گپ مي‌زديم و فكر مي‌كرديم كه تو با ما هستي. مي‌بيني كه همين حالا هم، اين دستمال گردن را با خود دارم. حالا ديگر خيلي كهنه و فرسوده شده است؛ ولي براي من بسيار عزيز است.»

و من تازه متوجه شدم كه رَبابه آن دستمال گردن را ـ كه روزگاري ظريف و زيبا و مثل برف سپيد بود و حالا فرسوده و نخ نما و خاكستري رنگ شده بود ـ دور گردنش پيچيده است.

پرسيدم: «خوب، بعد چه شد؟»

گفت: «امير و خسرو خوب پيشرفت مي‌كردند. استاد شان از هر دو با ستايش سخن مي‌گفت. امير بسياري از راگ ها را مي‌توانست بخواند و خسرو او را با طبله همراهي مي‌كرد. وه كه امير چه آوازي پيدا كرده بود و خسرو چه طبله يي مي‌زد!»

پرسيدم: «تو حيدرآباد هم رفتي؟ از گلنار نشاني يافتي؟»

آهي كشيد و گفت: «ها، رفتم. يك شهر بزرگ و بي‌سر و پا بود. كسي گلنار را نمي‌شناخت. هيچ كس او را نمي‌شناخت. اما، من باز هم جستجو كردم و جستجو كردم. سرانجام، پيرزني را يافتم كه در جواني رقاصه بود. او گفت كه مادرِ مادرِ مادرش، از رقاصه‌يي به نام گلنار ياد ميكرد. اين پيرزن گفت كه استاد طبله نوازي ـ كه يقيناً همان پندت نيمن داس بود ـ گلنار را در همه جا همراهي ميكرد. اين استاد طبله نواز به همه گفته بود كه گلنار نظر كرده و عزيز كرشنا است و مي‌تواند هر چيزي را و هر كسي را در آتش بسوزاند. اين رقاصهٔ پير گفت كه يك شب ـ كه گلنار مي‌رقصيد ـ خودش آتش گرفته بود. او به خودش آتش زده بود. اين پيرزن گفت كه گلنار همچنان كه مي‌سوخت، لحظات درازي رقصيده بود. مردم ديده بودند كه يك موجود شعله ور مي‌رقصد. اصلاً يك شعلهٔ بزرگ مي‌رقصيد. پس از مرگ گلنار، پندت نيمن داس ديوانه شد و در ريگزارهاي راجستان ناپديد گشت.»

رَبابه با ديده گان غمزده و كم فروغش سويم ديد: «همه اش همين بود. گلنار زنده گي كرده بود تا خودش را بسوزاند. براي اين به جهان آمده بود كه در آتش بسوزد. در همان سال‌هاي كودكي، در زير همان درخت كهن سال، او تمرين سوختن را مي كرد... بعضي از آدم‌ها همين طور هستند.»

پرسيدم: «بعد چه شد؟»

رَبابه با نوعي عجز و ناتواني گفت: «چند سال گذشت. شيرين بيخي خوب شده بود. ما كمي‌پول ذخيره كرده بوديم. آن خويشاوند ما، بسيار به ما كمك كرد.

«و يك روز شيرين گفت كه بهتر است به كابل برگرديم. اين برگشتن به كابل، آرزوي

من بود، آرزوي خسرو بود، آرزوي امير بود. ما برگشتيم به كابل. ديگر به گذر خرابات نرفتيم. در جاي ديگري، خانهٔ كوچكي را به كرايه گرفتيم. من و شيرين در خانه خياطي مي‌كرديم. ديگر نخواستم ترا پيدا كنم. نمي‌خواستم كه تو ما را در آن حال ببيني. حتا ديگر به زيارت هم نرفتم.

«در همين زمان بود كه انقلاب ثور صورت گرفت. به زودي بگير و ببندها را شروع كردند. و يك روز، امير را از كوچه گرفتند و بردند. نفهميديم كه كجا بردند. به هر در كه زديم، سودي نداشت. امير رفت كه رفت. رفت با آن آوازش و با آن همه هنرش.

«من باز هم مردم و باز هم مردم. شيرين چه گريه ها و ناله هايي كه نكرد!»

آهي كشيد و با لحن ناله مانندي ادامه داد: «در هندوستان كه بوديم، شيرين هم دو بار به كشمير رفت تا در بارهٔ آن گياهي كه يك شب قصه اش را كرده بود، پرس و پالي بكند. مي‌گفت كه اگر اين گياه را پيدا كند، دست به آن قمار خطرناك خواهد زد. يعني اراده خواهد كرد كه خواب ببيند كه خواب مي‌بيند كه خواب مي‌بيند.

«بار دوم كه از كشمير برگشت، هيچ سخني نگفت. هرچه از او مي‌پرسيديم، جوابي نمي‌داد. مثل اين بود كه گنگ و لال شده باشد. ما سخت ترسيده بوديم. نزديك بود كه زهرهٔ من بتركد.

«پس از يك هفته، روزي ـ هنگامي كه آفتاب مي‌خواست غروب كند ـ شيرين ناگهان به گريه درآمد. گريست و گريست و گريست. سر مرا به سينه اش مي‌فشرد و مي‌گريست.

«پس از آن كه بسيار گريه كرد، اندك آرام شد و آهسته آهسته گفت:

ـ رَبابه، همه چيزهاي خوب اين دنياي ما از ميان رفته اند. از چيزهاي خوب، ديگر اثري بر جاي نمانده... هيچ چيزي نمانده است!

«و من متوجه شدم که در این یك هفته، شیرین به اندازهٔ ده سال پیر شده است.

«آن وقت، زیورهایي را که برایم باقي مانده بودند و یادگارهاي مادرم بودند، فروختم و خرج شیرین کردم تا حالش بهتر شود. این کار، نتیجهٔ خوبي داد. حال شیرین روز به روز بهتر مي‌شد.»

هنگامي‌که امیر ناپدید شد، شیرین باور نمي‌کرد که او براي همیشه رفته است. شب‌ها، بستر خواب امیر را هموار مي‌کرد. کنار بستر مي‌نشست و مي‌گفت که شاید امشب امیر بیاید. روزها، پشت در کوچه، روي زمین مي‌نشست و مي‌گفت:

ـ امیر مي‌آید... امیر حتماً مي‌آید!

«و اما امیر نمي‌آمد.

«یك شب که باران مي‌بارید، بیدار شدم. شب از نیمه گذشته بود. دیدم که شیرین در جایش نیست. کنار بستر امیر هم نبود. با عجله به حویلي رفتم. دیدم که شیرین چادر سپیدش را دور سرش پیچیده است. به دیوار تکیه داده بود و با چشم‌هاي باز دروازهٔ کوچه را مي‌نگریست. باران شست و شویش مي‌داد. او مرده بود. چشم به راه امیر مرده بود. من و خسرو دیگر تنها و دیوانه شدیم. و چند روز بعد، قاش را هم گرفتند و بردند. او هم ناپدید شد.

«من و خسرو بیخي تنها ماندیم. و هنگامي‌که یك پادشاه گردشي دیگر شد و زندانیان همه رها شدند، امیر باز هم نیامد. آن وقت ما مطمئن شدیم که امیر دیگر در این جهان وجود ندارد. و ناگهان، ترس کشنده‌یي مرا فرا گرفت. مي‌ترسیدم که مبادا خسرو را هم بگیرند. مي‌ترسیدم که خسرو هم یك روز بیرون برود و دیگر بر نگردد. از همین رو، من و خسرو فرار کردیم و به پیشاور رفتیم.

«چه کار هایي نبود که در آن جا نکردیم. خسرو حتا خشت مالي هم کرد. کسي خسرو را نمي‌شناخت. هنرش را هم کسي نمي‌شناخت و خودش هم نمي‌خواست که کسي بشناسدش و او شب‌ها، طبله‌هایش را مي‌گرفت و براي من مي‌نواخت.

آه، خدايا... چه نواختني بود! چه دست و پنجه‌يي داشت. قيامت مي‌كرد. مي‌گفتم كه برود و در يك جايي، پيش كسي، اين هنرش را نشان بدهد؛ ولي قبول نمي‌كرد و تنها براي من مي‌نواخت. گاهي دلم مي‌شد كه با طبلهٔ او برقصم؛ اما پاها و كمرم ياري نمي‌كردند. ضعيف و ناتوان شده بودم.

«يك شب خسرو طبله مي‌نواخت. در اوج نواختن بود و كاملاً بيخود شده بود. من خيره خيره و حيران او را مي‌نگريستم. در همين حال، يك بار ديدم كه سياهي موهايش آرام آرام ناپديد شد و موهاي سرش به رنگ نقره در آمدند. از غصه و حيرت مي‌خواستم فرياد بكشم، ناله سر دهم و دنيا را پر از شيون سازم؛ اما هيچ كاري نكردم. تنها، هنگامي كه خسرو خوابيد، يگانه آيينه يي را كه بر ديوار داشتيم، برداشتم تا خسرو خودش را در آيينه نبيند. اما، صبح كه خسرو بيدار شد، مرا صدا زد و گفت:

ـ خواهر، موهايم را ببين!

«گفتم:

ـ موهايت را چه شده؟

«گفت:

ـ ديشب دست زمانه موهايم را نقره يي ساخت!

«بعد، سرش را در بالشت فرو برد و بي‌صدا گريست.

«يك ساعت بعد، آمد و گفت:

ـ خواهر، ديگر بس است. برويم پيش مادرم. برويم پيش شيرين. از كجا معلوم كه يك روز امير پيدا نشود... اين روزها، همه بر مي‌گردند به كابل!

«من هم منتظر همين سخن بودم. و ما برگشتيم به كابل.

«آن روز ها، مجاهدين آمده بودند. در شهر جنگ بود و آتش و دود. مردم ما را ملامت مي‌كردند كه همه مي‌خواهند از اين شهر فرار كنند و ما از شهري آرام و پر از امنيت، آمده ايم به اين شهر جنگ و خون و آتش.

«ما، دور از شهر، سراچه‌يي را به كرايه گرفتيم كه تنها دو اتاق كوچك داشت. پس از چند روز، مالك اين سراچه به پيشاور فرار كرد و حويلي كلان خودش را براي ما گذاشت.

«من شروع كردم كه در حويلي چيزهايي كشت كنم. من كه هيچ وقت چيزي نكاشته بودم، در آغاز نمي‌دانستم كه چگونه اين كار را بكنم؛ اما زنان همسايه همه چيز را يادم دادند. و من، بسيار چيزها كاشتم. پياز، گشنيز، گندنه، نعناع، مرچ... همه چيز. چقدر عجيب و خوشايند بود كه مي‌ديدي دانهٔ كوچكي از زير خاك سر مي‌كشد سبز مي‌گردد و بزرگ و خوردني مي‌شود.

«خسرو هم در نزديكي خانه دكاني گرفته بود و هر چيز مي‌فروخت: توت و كشمش، تار و سوزن، و حتا جوراب و آيينه، همه چيز. پياز و مرچ و گشنيز و نعناع مرا هم مي‌برد و مي‌فروخت.

«شب‌ها هم از چاه آب مي‌كشيد و كرت‌هاي مرا آب مي‌داد. پس از نان شب، مي‌نشست و براي من طبله مي‌زد. مثل اين كه زبانش مي‌رفت و در انگشت‌هايش جاي مي‌گرفت. و او با انگشت‌هايش، غم‌ها و غصه‌هايش را قصه مي‌كرد.

«يك بار، ملاي مسجد كسي را فرستاد و اخطار داد كه ديگر طبله نزنند. پس از آن، شب‌ها پنجره ها را محكم مي‌بستيم. با لحاف‌ها پنجره‌ها را مي‌پوشانيديم و خسرو طبله مي‌زد.

«اما، هنگامي‌كه طالبان آمدند، ديگر كار او زار شد. طبله‌هايش را زير بوته‌هاي خشك و هيزم‌ها پنهان كرديم. با اين هم، او شب‌ها آنها را بيرون مي‌آورد. گرد و خاك شان را مي‌زدود، بر سر و روي شان دست مي‌كشيد و پرده‌هاي آنها را مي‌بوسيد.

و من خوب مي‌فهميدم كه او چه حالي دارد و چه مي‌كشد. طفلك خسرو، مثل آدمي‌بود كه از گپ زدن منع شده باشد. اما، دل او پر از غصه بود و او نمي‌توانست خاموش بماند.

«و يك چاشت روز جمعه بود. من در آشپزخانه بودم و خسرو در حويلي بود. ناگهان شنيدم كه آواز طبله بلند شد. آه، خدايا! به حويلي دويدم. ديدم خسرو زير يگانه درخت سيبي كه در حويلي بود، نشسته است و طبله مي‌زند. در حالي كه از ترس و وحشت نفسم بند مي‌شد، گفتم:

ـ چه مي‌كني خسرو... توچه مي‌كني؟

«خسرو ديوانه شده بود. سرش را با شدت تكان مي‌داد. موهاي نقره‌يي سرش پريشان شده بودند. انگشت‌هايش روي پرده‌هاي طبله‌ها مي‌دويدند و طوفاني برپا مي‌كردند. خسرو خشمگين بود و خشم خودش را روي پرده‌هاي طبله‌ها مي‌ريخت و نقش مي‌كرد. من محو انگشت‌هاي او و آوازهايي كه از پرده‌هاي طبله‌ها برمي‌خاستند، شده بودم. در دلم غوغايي برپا شده بود. سخت دلم مي‌خواست كه برقصم. ذره ذرهٔ تنم مي‌خواستند كه برقصم. اما نمي‌توانستم. هيچ حركتي نمي‌توانستم بكنم. يخ زده و منجمد شده بودم.

«نمي‌دانم چه مدتي همين گونه ماندم. و اما، يك بار ديدم كه چند تا از طالبان، خود شان را از سر ديوارها پايين انداختند. پنج نفر بودند.

«يكي شان سر خسرو صدا زد:

ـ چه مي‌كني، كافر!

«من گنگ شده بودم. نفسم بند شده بود. قلبم مي‌خواست بتركد و از سينه برون افتد. خسرو همچنان بيخود بود و ديوانه وار مي‌نواخت. مي‌خواست آخرين قصه‌هايش را بگويد و غصه‌هاي بسياري را كه از ماه‌ها در دلش مانده بودند، بيرون ريزد.

«طالبان نزديك شدند و تفنگ‌هاي شان را به سوي او نشانه رفتند. من بي‌حال و بي‌هوش شده بودم. هيچ حركت كرده نمي‌توانستم. و در همين وقت، خسرو، با تمام قدرتش، آوازي كشيد كه من چنين آوازي را هرگز از او نشنيده بودم. او بيتي را خواند كه مادرم مي‌گفت پدرم آن را بسيار دوست داشت و همواره زمزمه اش مي‌كرد:

«زان غمزه عزم كين مكن، تاراج عقل و دين مكن

تاراج دين تلقين مكن، آن هندوي بي‌باك را!»

«از اين آواز او سنگ آب مي‌شد، آتش خاموش مي‌گشت، طوفان آرام مي‌گرفت و سيل مي‌ايستاد. اما اين آواز، بر آن طالبان تفنگدار هيچ اثري نكرد و يكي شان با تهٔ تفنگش زد به دهن خسرو. و ديگري هم با تهٔ تفنگ زد به سرش. خسرو افتاد. طبله‌ها خاموش شدند. طالبان طبله‌ها را با لگد زدند و پرده‌هاي آنها را دريدند. بعد، طبله‌ها را به گلوله بستند و سوراخ سوراخ كردند. حويلي پر از ترس و آواز گلوله شده بود. به جاي بوي نعناع، بوي باروت را مي‌شنيدم.

«بر زمين نشستم و سر خسرو را در بغل گرفتم. از دهن و گوش هايش خون مي‌آمد. و من، براي اولين بار، متوجه شدم كه خسرو ديگر بيخي پير شده است. موهاي سر و ريشش ديگر نقره يي نبودند؛ يك سره مثل پنبه سپيد شده بودند و بر پيشاني و كناره‌هاي چشم‌هايش، چين هاي عميقي ديده مي‌شدند. يك لحظه بعد، موهاي سر و ريشش از خون سرخ شدند. يك بار چشم‌هايش را باز كرد. از چشم‌هايش، غصه و شكوه مي‌باريد. بريده بريده گفت:

ـ چرا... چرا نمي‌گذارند كه آدم گپ بزند؟

«سپس افزود:

ـ اگر آن پندت نيمن داس مي‌بود، او را هم همين طور مي‌زدند!

«از گپ زدن ماند و نفسش برآمد. خسرو مرد. خسرو من هم مرد.

«طالبان فهميدند كه او مرده است. و رفتند. از سر ديوار ها به درون آمده بودند و از راه در بيرون رفتند. راضي و خوشنود رفتند. كافري را كشته بودند. با غرور و افتخار رفتند.

«من سر خون آلود خسرو را در بغل داشتم. خاموشي و سكوت بود. كسي نبود كه سر خون آلود خسرو را به او نشان بدهم. طبله‌هاي خسرو، سوراخ سوراخ، ميان كرت هاي گشنيز افتاده بودند. آفتاب چاشت بود و خاموشي و من از تنهايي ديوانه شده بودم، زهره ام در حال تركيدن بود. به سوي آسمان ديدم. آسمان يك سره آبي بود. و در پشت آن پردهٔ بزرگ آبي، به نظرم آمد كه خدا را مي‌بينم. خدا گريه مي‌كرد. هاي هاي گريه مي‌كرد.

«و در همين وقت، ديدم كه مادرم و شيرين آمدند. لبخند زنان آمدند. با ديدن آن‌ها، بغض من تركيد و به گريستن شروع كردم. مادرم نزديكم آمد. موهايم را نوازش كرد و گفت:

ـ دخترکم، دخترك تنها و بينوايم... اين جا ديگر نمي‌شود زنده‌گي كرد. برويم... از اين جا برويم!

«و من با آنها رفتم. يك لحظه بعد، مرده بودم. سر خسرو در آغوشم بود. هر دو مرده بوديم. و در آن دم كه مي‌مردم، به تو فكر مي‌كردم كه كجا هستي و چه مي‌كني و اين دستمال گردن هم در گردنم بود.»

زَبابه خاموش شد. پنداشتم كه به خواب رفته است؛ اما به خواب نرفته بود. چشم‌هاي بي‌فروغش را باز كرد و با آوازي كه به سختي شنيده مي‌شد و بسيار تلخ و شكوه آلود بود، گفت: «مي‌داني كه حالا ديگر آن خرابات ما هم ويران شده است. در جنگ‌ها ويران شد. از آن كوچه و آن گذر، ديگر چيزي بر جاي نمانده است. خانهٔ ما را كه به ياد داري؟ از آن خانه، تنها مقداري خاك و خشت مانده

است. خراباتي‌ها هم ديگر نيستند. همه رفته اند و در چار گوشهٔ دنيا آواره شده اند.»

رَبابه باز هم خاموش شد. سرش را همچنان بر ساعدش گذاشته بود. موهاي خاكستريش در روشنايي چراغ مي‌درخشيدند ـ مثل رشته هاي نقره يي. چشم‌هايش را بسته بود. تصوير كمرنگ لبخندي را برلب‌هايش مي‌ديدم. غصه‌ها، حسرت‌ها و تلخي‌هاي زنده‌گيش در اين تصوير نقش شده بودند. ديگر نفس نمي‌كشيد. مرده بود. رَبابه، رَبابه مرده بود. ربابهٔ من يك بار ديگر مرا ترك گفته بود و تنها رهايم كرده بود. در اين غربت سرا، در اين سرزمين بيگانه، در اين شب سياه و باراني، تنها رهايم كرده بود. من، باز هم تنها بودم. تنهاي تنها.

اتاقم از مرگ انباشته شده بود. مرگ شيرين، مرگ خسرو، مرگ امير، مرگ رَبابه. اتاقم بوي مرگ مي‌داد. در بيرون شب بود و تاريكي و باران شرس مي‌باريد.

دست سرد رَبابه را بوسيدم و به چشم‌هايم ماليدم. قلبم از غصه و رقت مالامال شد. ديدم كه رَبابه ديگر نخواهد گفت: «مردها كه گريه نمي‌كنند!» از همين رو، منفجر شدم. گريه ام فوران كرد. هاي هاي گريستم و گريستم.

بر موهاي خاكستري رَبابه دست كشيدم. مثل ابريشم نقره گون بودند. موهايش را بوسيدم. هنوز هم آن بوي خوش گذشته‌ها را داشتند. به يادم آمد كه روزگاري، اين موها چه سياه بودند و وقتي رَبابه مي‌چرخيد، چگونه در هوا موج مي‌زدند. موهاي نقره‌يي رَبابه از اشك‌هاي من تر شدند. در حالي كه سرش را به سينه ام مي‌فشردم، براي نخستين بار، براي نخستين بار، زاري كنان ناليدم و بي‌اختيار و فرياد گونه گفتم: «خواهركم، خواهرك شيرينم... تو كجا رفتي؟ تو كجا رفتي و باز هم مرا تنها ماندي! خواهركم، خواهرك شيرينم...»

در بيرون، آذرخشي درخشيد. و بعد، باز هم شب بود و شب بود. و من سر رَبابه را به سينه ام مي‌فشردم: «خواهركم... خواهرك شيرينم...»

پايان ماجرا

عصر روز بود. هوا نه گرم بود و نه سرد. شايد ماه ثور بود. روي پله‌هاي مرمرين زيارت تميم انصار نشسته بودم. آسمان رنگ آبي شفاف داشت. دور و برم، مردم در رفت و آمد بودند. بعضي به درون زيارت مي‌رفتند و بعضي از زيارت بيرون مي‌آمدند. زايران، زير پله‌ها، كفش‌هاي شان را مي‌كشيدند و پا برهنه از پله ها بالا مي‌رفتند. انبوهي از كفش‌ها، زير پله‌ها پراگنده بودند. هرگونه كفشي به چشم مي‌خورد: كوچك، بزرگ، نو، كهنه، زنانه، مردانه، سياه، سفيد، خرمايي...

در دل من شادماني گنگي پيچيده بود. شادماني ناشناسي بود. درخت‌هاي ارغوان گل كرده بودند. دامنه‌هاي كوه رنگ ارغواني داشتند. در كناره‌هاي راه باريكي كه به پايين مي‌رفت، گدايا ن ـ از زن و مرد و كودك ـ نشسته بودند و از زايران طلب صدقه مي‌كردند. كبوتران زيارت، اين جا و آن جا نشسته بودند و غم غم مي‌كردند. مطمئن بودند كه كسي با آنان كاري ندارد. همهمهٔ خوشايندي همه جا پيچيده بود. در دور دست‌ها، كسي ني مي‌نواخت.

نمي‌دانستم كه آن شادماني گنگ و ناشناخته چيست. مي‌خواستم دريابم كه اين شادماني از كجا و از چه چيزي مايه مي‌گيرد.

در همين انديشه بودم كه، ناگهان، ديدم درويشي از سوي چشمهٔ خضر مي‌آيد. درويش چپن درازي پوشيده بود و تبرزيني بر شانه داشت. موهاي سر و ريش او بيخي سياه بودند. درويش به سوي من مي‌آمد. چهره اش به نظرم آشنا بود.

در دلم گفتم: «اين درويش را كجا ديده ام؟»

به يادم آمد كه سال‌ها پيش، يك بار او را در خواب ديده بودم. آن خواب، خواب ترسناكي بود. در آن خواب، از چشم‌هاي اين درويش خون مي‌آمد. اما، حالا چشم‌هايش پاكيزه و درخشان بودند. چهره اش خندان و خوشايند بود.

درويش نزديك من آمد. خم شد و آهسته در گوشم گفت: «تو دختر زَبابه را جستجو مي‌كني... همين طور نيست؟»

به يك باره دريافتم كه آن نشاط گنگ و ناشناخته چه بود و از كجا بود. شادمانه گفتم: «ها، ها... دختر زَبابه را مي‌پالم. تو مي‌داني كه او كجاست؟»

درويش ذوقزده گفت: "همين جاست. در خرابات زنده‌گي مي‌كند. مي‌خواهي ترا پيش او ببرم؟"

گفتم: «ولي خرابات كه در جنگ‌ها ويران شده است. از آن كو چه و از آن گذر هم، ديگر اثري نمانده است!»

درويش با خوشحالي گفت: «ني، آن حادثه يك خواب بود. يك رؤياي هولناك بود؛ فقط يك رؤيا. آن جنگجويان واقعيت نداشتند. هيچ چيزي نبودند. خرابات برجاي است. همه چيز بر جاي خودش است. برخيز كه برويم!»

شادماني در دلم فزوني گرفت. به وجد آمدم. از جايم برخاستم و به درويش گفتم: «برويم... برويم!»

مرد درويش، جلو افتاد و من از دنبالش روان شدم. تبرزين آن درويش، همچنان برشانه اش بود. خرامان خرامان راه مي‌رفت و كفش‌هاي كهنه اش گرد و خاك را به هوا مي‌كردند.

از ميان قبرها مي‌گذشتيم. يك بار، مرد درويش ايستاد. رويش را گشتاند و پرسيد: «مي‌داني، دختر زَبابه گنار نام دارد؟ »

بعد خنديد و شادمانه گفت: «كف دست راستش هم مثل كف دست تو است.

مثل دست تو يك خط دارد... فقط يك خط!»

و به راه افتاد. از اين سخن او هيچ حيرتي به من دست نداد. تنها احساس گرم و خوشايندي در دلم ريخت. درويش باز هم ايستاد و پرسيد: «گلنار خواهر تو است... همين طور نيست؟«

گفتم: «ها، او خواهر من است.»

و پيش از آن كه به راه افتد، باز هم پرسيد: «پس زَبابه مادر تو بود، ها؟»

گفتم: «ها، او مادرم بود.»

درويش در حالي كه پيشاپيش من خرامان خرامان گام برمي‌داشت و تبرزينش بر شانه اش بود، گفت: «گلنار از ديدن تو خوشحال مي‌شود. از ديدن برادرش بسيار خوشحال مي‌شود.»

ذوق و نشاط در دلم دو چندان گشت. در دامنهٔ كوه، ارغوان‌ها موج مي‌زدند. از سوي چشمهٔ خضر آواز مستانه يي به گوش مي‌رسيد:

«هو هو هو،

بابه قُوي مستان...»

نزديك گور شاهِ بُخارا رسيده بوديم و مي‌رفتيم سوي گذر خرابات. تا كوچهٔ خرابات ديگر راه زيادي نمانده بود. به زودي مي‌رسيديم. آن آواز مستانه همچنان شنيده مي‌شد:

«هو هو هو،

بابه قُوي مستان...»

اين آواز با صداي نيي كه از دور دست‌ها مي‌آمد، گد مي‌شد و مي‌آميخت. من به

دنبال درويش تبرزين بر شانه، گام برمي‌داشتم و آرام آرام زمزمه مي‌كردم: «خرابات... خرابات... خرابات...»

و اين واژهٔ خرابات در ذهنم با نام گلنار درآميخته بود و ما به خرابات نزديك مي‌شديم. تا خرابات راه چنداني نمانده بود.

* * *

به نظرم رسيد كه هوا كم كم روشن مي‌شود. باران هنوز هم مي‌باريد. و من، آواز تك تك ساعت ديواري را مي‌شنيدم و تنهايي دردناكي بر سينه ام سنگيني مي‌كرد.

در همين حال، آواز ضعيف و مبهم رَبابه را از دور دست‌ها مي‌شنيدم: «من اين جا هستم. در خرابات... در همين خرابات! »

و اما، در گرد و پيشم، همه جا شب بود و سياهي. و باران، اين شب و سياهي را شست و شو مي‌داد. و من احساس مي‌كردم كه اين باران، اين شب و اين سياهي، براي من بيگانه هستند.

مون پلیه، فرانسه

اول سرطان ۱۳۸۱

انتشارات راه پرچم
http://rahparcham۱.org